

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232210

UNIVERSAL
LIBRARY

هوالمعجز
بذو انوار
مسعود بن
سلیمان

بسم الله الرحمن الرحيم

چون نامی پس تو ایم ازین نامی پس تو
با که گویم آنچه از او پر شود و دل
شد دیده تیسره و نوحه هم ز بندگی
اندو پر ابرم چو تختی نباید م
بر روز باد او بر این که براتند
برقی چو دست موسی عیان فعل و نور
گشت از دماغان من این از نامی پیش
بر من تاروی و نسو در دوسر
در هر صفا ز خلق من هست بر هیم
چون باز چو سینه صخره می دارم و بند
بگر چه بود من نگارم که بر هیچ وقت

شادی نید به کس از نامی پس تو
زیرا جواب گفته من نیست جز صفا
روزم همه شب است به تمام همه سا
روی از که بایدم کسی نیست آشنا
بری بان طوور زیارت کند مرا
آرد همی پذیر چسب هوا صفا
در چه صلاح در هر من و چون صفا
نیز تک بجز خاطر طبعم جوارده
چون بر صبر گویم خود هست صفا
گرد خنده غلام در رهبری صفا
از چنگ روزگار گویم بسی را

هوالمعجز
بذو انوار
مسعود بن
سلیمان

هزار شیرین با ماه روز جنگ و برد
 زمین نماید با قدر و رازی کردون
 بر رفت کین تو بر آب از بخت نبیا
 اگر رسولان آید زدی تو از ملک
 تو از رسولان باش خدیو با بی خدیوک
 کجا که زید دشمن اگر چه مرغ شود
 اگر مواجده عدوت نشناسی
 بجز تو هیچکسی خبر روی نداند کرد
 خدایگانا پرورد روز فرزندان گشته است
 او المظفر شاه زمانه ابراهیم
 بتا زکیت فرستاد خلقی عالی
 قباذ خاصه و پشینی خود سیخ بزر
 تمام زرد و مرصع بگوهر آلوان
 ز بس درایع چون بوستان پراز نواز
 ز پشت مرکب نازی می یافت چنانک
 بسان با دصبا مرکبی که اندک
 بر دسرفیش در زیر آن تمام چنان
 بی سلاح و بی خود جو شش و نفعان
 پیام داد که ای چشم تو بجا روشن
 بند رفتی و رسم خرابی آورد
 سه کشیدی هر سوئی دشمنان گشتی
 جهان بگشتی و چندان گشتی که کند

هزار بجری بر گشت روز جو دو سجا
 شمر نماید با طبع و دست تو در یا
 گذشت جز تو بر نار از بر ست یکا
 و که چه نامه نویسد سوی تو امرا
 جواب نامه بود تنگی های وینا
 عقاب پست تو چون گرفت روی تو
 که بچوخت زیدی از تو مگر که قف
 که خنده بر از است قطع و جدا
 بقا و ملک تو فرونت با دو ملک بقا
 که پادشاه زمینست خسر و دنیا
 که عاقر هست از او بهم فکر است شعرا
 یکی مکمل کرده که مگر بگوهر با
 که جیخ پریزاند همیشه کرد بها
 زمین جوهر چون آسمان پراز انوا
 ستاره نیشب از روی گنبد خنجر
 از و با ز حیران چیزه با دصبا
 زده و گوهر مانند نقطه جو زرا
 که در خزینه اش بود از خزاین خلفا
 بمرد دل ز همه بر کرده ایم ترا
 کشید نقش عزیز تو شدت گراما
 بند کرده می مار خنجر است پیدا
 فتوح کردی چندان کرده بدوارا

بسیار از این شعرها در کتب دیگر آمده است
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر تغییر یافته است
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر تغییر یافته است
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر تغییر یافته است

بسیار از این شعرها در کتب دیگر آمده است
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر تغییر یافته است
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر تغییر یافته است
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر تغییر یافته است

بسیار از این شعرها در کتب دیگر آمده است
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر تغییر یافته است
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر تغییر یافته است
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر تغییر یافته است

بسیار از این شعرها در کتب دیگر آمده است
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر تغییر یافته است
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر تغییر یافته است
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر تغییر یافته است

هر دل کند از غم تو چون نار بود پر
چون با تهنه بر تن او بست که اندام
چهره مرکز جنبه همه در حکم تو باشد
هر بقعه خضر همه بر امر تو که در
سر در و زلفه خون کردن است که در دکان
شام می سوزی غم شش را بر آچمن در
هر باغ مگر خلد برینت که هر شاخ
از باو بر آینه شکر گف بر نگار
هر باغ خاسته بکام سپیده فضل کل
کو تیکه یک قابل جان شد که چرخ شد
این جلد ز نار نسیم است مگر میت
ای ملک تو کل می که از آن است به کیتی
دار اکتب امروزه بنده است منقوض
پس زود چهار است که کجی کمنش من
اندیش از آرام و به پیشه آرام
اشعار من آنست که در صفت نظمش
انشاء کوشش روح و متفکر گذر شش عقل
تا ضح و دونا کرد بر بسته و از اد
هر خسته که خوابی همه از د بر بسته
داده همه احکام ترا کرده ن کردن

از ترس هر استی که کرد در دوش احضا
چون نار همه در شکش خون شود چش
هر باه که باقیست در این مرکز غزا
هر سب که کار نیست بر این جنبه غزا
فایده با یطلب مرغ تنگ جلد
بگرفت می سوزی های کل غنا
ما بخی حور شد و باز نور خورا
در بر در آویخته پیچاده مبینا
چون آنکه به مجرم عود مطرا
بر روی کل چشم گسفته تازه و پنا
انار نسیم سحر افناکس سیجا
فخر و شرف و دولت و فتح و نظیر خرا
این غر و شرف گشت مرز بنت والا
کز تازه شالی شود از مجلس اعلا
زی صد در رفیع تو کی بخت عزرا
نه لفظ معاد است و نه معنیش مشتقا
کردن کن داهلا و زمانه کن داصفا
این چرخ دو با باد ترا بسته بکجا
هر کام که جوی همه از بخت قییا
کرده همه فرمان ترا کیستی امضا

یصف الیل والنجوم ویدح لصاحب الکریم عالی الخاص

دوش در روی من خسته
از دور اندیشه
ن افغان
یک سکار در دست روی من
باز در زیر زلفه خون
باز در زیر زلفه خون
باز در زیر زلفه خون

بدرست بر روی من چو غمش
بدرست بر روی من چو غمش
بدرست بر روی من چو غمش
بدرست بر روی من چو غمش
بدرست بر روی من چو غمش
بدرست بر روی من چو غمش
بدرست بر روی من چو غمش
بدرست بر روی من چو غمش
بدرست بر روی من چو غمش
بدرست بر روی من چو غمش

که در دوش احضا
چون نار همه در شکش خون
هر باه که باقیست در این مرکز غزا
هر سب که کار نیست بر این جنبه غزا
فایده با یطلب مرغ تنگ جلد
بگرفت می سوزی های کل غنا
ما بخی حور شد و باز نور خورا
در بر در آویخته پیچاده مبینا
چون آنکه به مجرم عود مطرا
بر روی کل چشم گسفته تازه و پنا
انار نسیم سحر افناکس سیجا
فخر و شرف و دولت و فتح و نظیر خرا
این غر و شرف گشت مرز بنت والا
کز تازه شالی شود از مجلس اعلا
زی صد در رفیع تو کی بخت عزرا
نه لفظ معاد است و نه معنیش مشتقا
کردن کن داهلا و زمانه کن داصفا
این چرخ دو با باد ترا بسته بکجا
هر کام که جوی همه از بخت قییا
کرده همه فرمان ترا کیستی امضا

از غم تو چون نار بود پر
چون با تهنه بر تن او بست که اندام
چهره مرکز جنبه همه در حکم تو باشد
هر بقعه خضر همه بر امر تو که در
سر در و زلفه خون کردن است که در دکان
شام می سوزی غم شش را بر آچمن در
هر باغ مگر خلد برینت که هر شاخ
از باو بر آینه شکر گف بر نگار
هر باغ خاسته بکام سپیده فضل کل
کو تیکه یک قابل جان شد که چرخ شد
این جلد ز نار نسیم است مگر میت
ای ملک تو کل می که از آن است به کیتی
دار اکتب امروزه بنده است منقوض
پس زود چهار است که کجی کمنش من
اندیش از آرام و به پیشه آرام
اشعار من آنست که در صفت نظمش
انشاء کوشش روح و متفکر گذر شش عقل
تا ضح و دونا کرد بر بسته و از اد
هر خسته که خوابی همه از د بر بسته
داده همه احکام ترا کرده ن کردن

خیال خجراور اشبی ویدناکامان
 ایاشاهی خداوندی جهانگیر
 پتینغ ایی شهبانگ درین تانتا
 بترتینغ تو خارا بدرتیر تو سندان
 بماران آمد و اور باد و ابر نیسانی
 بنیم باغ شینزین بیستان غیر شهبان
 بریزد ای و بهر روزی شینغ خور کام دل
 ز دست لب بر کلخ و لارانی بریجه
 بهایون با نور زرت که گیتی هایون
 توادی شادمان ایم باد اهرگزت خالی

براهی شود آفتاب مه زوید زنا پیدا
 که گشته بهت تو آسمان عالم طیب
 بر تیر فواک و بیلک هم برود خجرا
 زندان پیش آفتاب خارا پیش آفتاب
 چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد فرود
 بخار بجزش دیزان بصحر اولو لا لا
 بلج و خیک و طنبور و باب و بریط و عفا
 عیاری ایسین عارض کار می شتری سما
 ازان فرزند د ویدر و همایون طلعت عزا
 که کوشش از قمر دونه دست از ساعه صها

ایضا بحد علاء الدوله مسعود شاه

نشسته ام ز قدم تا سینه ز تشنه
 ای همی نجیب شهبان چون اندخت
 همه کردم هر جیلتی که دوانستم
 ز آب عارض دار تو تمز آتش رخ
 دین و نقره را هسته است چه او
 چو آب و آتش از بدین صلیح و خیک
 ز لب صورت با جمال صورت او
 نگرد یاد من یاد کار و اد مرا
 برفت یارم و من با دم و نیت و نماند
 با شبا که در و رشک برونگ آورد

توان نشستن ساکن چنین در آتش
 یکبار دار و بالین و بستر آتش آب
 مرا نشزد دل دیده کمتر آتش آب
 نه بس شکفت بود بر صورت آتش آب
 باب و آتش غیر معبر آتش آب
 چگونه گنجش از در و رشک آتش آب
 شد دید که کرد صورت آتش آب
 خیال انصاف ما فخر آتش آب
 ز رخ در دل از در که در آتش آب
 و که نه می از لون ساغر آتش آب

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "خجراور اشبی" and "ایاشاهی خداوندی".

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "توان نشستن ساکن" and "یکبار دار و بالین".

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "نشسته ام ز قدم" and "ای همی نجیب شهبان".

بسیار که نشاندند صفات این آب
بسیار که در این کتاب از این آب
بسیار که در این کتاب از این آب
بسیار که در این کتاب از این آب

شکوه او با بار است اگر در دره سرد
و که نشوند به پداری آب و آتش است
ذکر کم و سرد و جان آبی و برون آمد
خدا یکمان در موقف نطق لم تو
صلابت تو که در ضعف آفت شور
غریمت تو دور دل دارد از شتاب رنگ
مثال حرم ترا دست پایی از این سنگ
ز مهر و کین تو ای که کوه کین و مهر جهان
به بزم و زرم تو مشاید که زاید و خیزد
زیده اندر تنغ تو رفت و لغت
بجان درخشم تو بدخواه زینهار نیست
چو ز که رافت و شریک حمله و غوی
بهر غر از رضا از درخت باسن عمل
سازد از ز اجم و میدنک و نبرد
چو آب و آتش در هم چند خوف و رجا
تو حلائی چون آب و آتش از چپ و راست
نه آب که در موج و نه آتش که در جوش
خیل آتش که بکلم آب نورد
زمین و که در پیر است شکر تو بنهد
نصیب آتش آتش و ساله داد مهال
بیک غزات که کردی هم کرمی صد سال
چو بانگ سوک نور بساط غر و نجاست

بودش را یعنی کار در آتش آب
برد محبت دادش سخن از آتش آب
زوده ذات چو در عیار از آتش آب
گذرمانه شعار و قمار از آتش آب
سیاست تو کرد و نکار از آتش آب
چنانکه دشت دورک زده اهار از آتش آب
با بس غرم ترا بود و تار از آتش آب
تو انکه آمد چون گو سار از آتش آب
رخشم و غفو تو سیل و غبار از آتش آب
بخت اند سکون و قمار از آتش آب
که باقیست بجان زینهار از آتش آب
گذر چو دوزخ و دریاکان از آتش آب
دو شاخ طرفه دم بدم که با از آتش آب
دو جابه پوشد با چار و چار از آتش آب
چو دو دایر بر آید سوار از آتش آب
بضرب و طعن بر روی دما و آتش آب
چو تو برون گذری دوا از آتش آب
چو پاک داری در کار از آتش آب
کشید و بست بساط و از آتش آب
که تو نصیب زد و شین از آتش آب
گرفت بقعه کفر اعجاب از آتش آب
نداد و کج همه کجها را از آتش آب

دو صف از این آب
بسیار که در این کتاب از این آب
بسیار که در این کتاب از این آب
بسیار که در این کتاب از این آب

تازده طرب ز باغ فکده لاله
بایستی باغی که درین است
بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است

بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است

روان شدست هوا ز غمی چنان با
شکست نیت که شکر و خیزد آری سب
بسان کوره مشکوف شد کل ز کل سرخ
زمین شد همه چون چشم بگک ز روتی زرو
ز لب کج ابر هوا همچو پد لان کمرست
ز کوه سار سحر که چو صبح صادق مهت
ز بهر آنکه به چند سپاه خسرو را
بیوستان کرد ز به نسبت کلبه رخ رود
خدا یکجان جهان تاج خسروان محمود
بگاه ضرب همی ز رو سیم بوسه زنده
سپهر خوست که بوسه زنده کارش
امید نطق بدرگاه او رود اگر دود
بیترا بر و بر روشن باشی در حرکت
که برق و ارجد از میان خنجر او
یکی نشو ز حسن جان یوروز بنبرد
چو روی آدوی شامای بوی هندستان
بدولت تو ز بهر سپاه و لشکر تو
خیال تنغ تو در دیده ملوک جانم
زیم تو نشان زخم خورده چون نینزه آت
به پیشبانی آری سپاه را که ز مینش
ز رود گامی لشکر همی گذاره کنی
کنون ملوک بهستان باغ شتولند

بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است

بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است

بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است

بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است
بهرین کجاست که درین است

کند که در عین علی است او بی خاک است
کند که در عین علی است او بی خاک است
کند که در عین علی است او بی خاک است
کند که در عین علی است او بی خاک است
کند که در عین علی است او بی خاک است

تا پوشد زمین سبز لباس
غری و بس چو عجب باش
بر تو فرخنده باد ماه صیام

تا به بند و هوای ابر نقاب
سینی و همچو سینه حضرت یار
خلد بادت ز کرد کار ثواب

وله ایصف الریح و بعد صد نور قبره

مگر مشاط بستان شد ند با و سجا
بدر کو که بر آه استه دید آمد
بر آید بگردار عاشق رجسنا
کمی نالی پاشد بخی که کا فور
ز پنج کرد ان دو لای و لای برون
نیز بر خطر مشکو فینان ناید هست
کل سو و خندان و دیده بکشاده
بسان دوست که یابد وصال اغریز
ز لولوده پنج و ز وصل دیده فراق
بسوی نایفیه بوست سنبلی بو یا
از ان خمسته و شاه اسپر غم هر دو نشند
ز شاخ خویش ستم نافت چون ستاره در
نبرد درستان با خاشه کان بروند
بر رسم رفه چو رشکران خوش درستان
چو کشت بلبل با تک نماز غنچه گل
پیش لاله بخشه سجود کرد چو دید
مگر که بودم جبرئیل باد صبا

که این به بستش بر لیه وان کشاد نقاب
چو نوحه و سی در کله از میان حجاب
کشیده دامن افراخته سوز عجاب
کمی حواصل پیشه هوا که سنجاب
بگاه و بی که آرمی چنین بود دو لای
که از بلور نمایند صورت بلبلاب
دو بطع مختلفش داده فعل باد و سجا
پس از فراق دراز پس از غما و غذا
لبان خویش کند پر ز خنده و دیده پرتاب
بروی رنگ تدر و هست لاله سرب
یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ نقاب
ز باغ همچو شب از زور شد رمنند خواب
که گشت با ان در جام لاله باد نقاب
یکی بساخت کمانچگی نوخت رباب
بسان ستان بکشاد چشم خویش از خواب
که بره دور کی از لاله شد کی محراب
که بس چو عیسی مریم براد کل نراب

چو سبلیت است از احوال سجال
برق اوست لاس از غایت
چو سبلیت است از احوال سجال
برق اوست لاس از غایت
چو سبلیت است از احوال سجال
برق اوست لاس از غایت

چو سبلیت است از احوال سجال
برق اوست لاس از غایت
چو سبلیت است از احوال سجال
برق اوست لاس از غایت
چو سبلیت است از احوال سجال
برق اوست لاس از غایت

بسیار درونی ننماده ترا ملک رقاب
بسیار درونی ننماده ترا ملک رقاب
بسیار درونی ننماده ترا ملک رقاب
بسیار درونی ننماده ترا ملک رقاب
بسیار درونی ننماده ترا ملک رقاب

ازین دست که در دوزخ است
 و چون دیده با دیده ای که در دوزخ است
 ازین دست که در دوزخ است
 و چون دیده با دیده ای که در دوزخ است
 ازین دست که در دوزخ است
 و چون دیده با دیده ای که در دوزخ است

بجد غراب ناکه استم جای آب
 پیدا بنود هیچ سؤال من جواب
 آویخته غرابی کشته ز مضطراب
 همچون غراب جای کرشمه درین خواب
 مانده غراب تلذذ میشت کتاب
 آموختم ز بندگران رفتن غراب
 کیستی شود چو پرش در چشم من آب
 بر خیز و بر در و رود دوست با یکاب
 اگر کشش که برین من صیت از غراب
 بریان برشش عم بجز تو چون کباب
 کوه ز کین چشم دل رویی مضاف
 در دست بجزو پیکوی با آب
 بی نفس همچو کوهک دست چو منصف
 درنده همچو گرگ در بایده چون کلاب
 همچون مبارزانی بودند با حراب
 چون کار من زینش غراب زین غراب
 کردم بانگ یک پامان بی صلاب
 کش غراب دیده منزون یک دو لپتاب
 پشتم ز مسک کارم چون سینه غراب
 تن ایستت پاکتر من است از غراب
 بر هر دو پای حلقه کند است چون کباب
 شب از برای چشم در روزانی دباب

چونماکه از شمس بر بایک تیر زه
 از کریم چون سلام آواز در کلو
 از خون و چشم من چو چشم غراب دل
 بودم ندور و هر چه غرابی برای انگ
 کرد روز من به چو غنچه است پس چرا
 بر جبهه چون خمر و شام شدم بروز
 چون بانگ او بگوش من آید شام سوز
 گویم چرا خروشی ز چون منی پیوست
 در تهاقت هست در پیوست مرا
 کویا من از تو دورم و دور از تو کشته ام
 بر دندم از بر تو کوهی استیز جوی
 بر کوه غراب که دو پیکای با لنگ
 پیشتر چون غنچه دلی عاقبت چوست
 نازنده بجز بوز و شکم بنده بجز خرس
 راهی بریده ام که در خان او ز خار
 چو زلف تو بچو اشک غلام از پس غلام
 کردم بدم نسیم هوا را بی سموم
 اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل
 چشم ز بس که کریم همچون زخ تدر و
 سراپا هست ز ترسین بالش از جحر
 در هر دو دست رشته بند است چون همان
 یک دست من منده و یک دست من محکم

باز در دوزخ است
 و چون دیده با دیده ای که در دوزخ است
 ازین دست که در دوزخ است
 و چون دیده با دیده ای که در دوزخ است
 ازین دست که در دوزخ است
 و چون دیده با دیده ای که در دوزخ است

ازین دست که در دوزخ است
 و چون دیده با دیده ای که در دوزخ است
 ازین دست که در دوزخ است
 و چون دیده با دیده ای که در دوزخ است
 ازین دست که در دوزخ است
 و چون دیده با دیده ای که در دوزخ است

تقصیر اگر فشا و بجند مت
 کامد بسی روی رای کیند
 تا بر زمین بروید نسزین
 جاه تو باد سیمون طالع

من بنده را مدار معاقب
 و در از جمال مجلس قوت
 تا بر فلک بر آید محترم
 جان تو باد عالی مرت

وله في صفت البحر و ايام الخريف و مدح الامير الاوجه محمد بن منصور

قوت روح خون کور است
 آن نیند از آن متح که صفت
 به چو زنبور شد زبان کرو باز
 باوه که جان حور شد شاید
 کلبن باغ پیش ازین کشتی
 بوستانانز بر کها اکنون
 بدل بانک قمری و بلبل
 که در روز باغ لیل از آنک
 زنده شد نهو و شادای زنی یک
 بر در و بام برف پنداری
 باغ چون بنوع و راع چون شبه را
 فرقت آب حوض و صلت برف
 چشم چشمه چرا کیر و آب
 باغ را بین که چشمه دیده همی
 پنجه سرو شاخ گل که گوی
 برک نارنج و شاخ پنداری

تن بر اوشت نه گشت معذور است
 جان در جسم و نار و نور است
 در کوارش کباب زنبور است
 ز آنکه آنکور دیده حور است
 تاج کسری و سخت فقور است
 بر طبقهای زر طیفور است
 نغمه چنگ و سخن طنبور است
 مرجین را ز برف ناظور است
 نغمه رعد و نغمه صور است
 پنجه گنج و کشته اکور است
 دل جان عم کن است و سرور است
 این آن را چو شیون سور است
 که همه روی وشت کافور است
 مغز بادام و غنم ام آنکور است
 دست نطوح و پای محور است
 بر طوطی و ساق عصفور است

در بیان صفت بحر و ايام الخريف و مدح الامير الاوجه محمد بن منصور
 در بیان صفت بحر و ايام الخريف و مدح الامير الاوجه محمد بن منصور
 در بیان صفت بحر و ايام الخريف و مدح الامير الاوجه محمد بن منصور

در بیان صفت بحر و ايام الخريف و مدح الامير الاوجه محمد بن منصور
 در بیان صفت بحر و ايام الخريف و مدح الامير الاوجه محمد بن منصور
 در بیان صفت بحر و ايام الخريف و مدح الامير الاوجه محمد بن منصور

در بیان صفت بحر و ايام الخريف و مدح الامير الاوجه محمد بن منصور
 در بیان صفت بحر و ايام الخريف و مدح الامير الاوجه محمد بن منصور
 در بیان صفت بحر و ايام الخريف و مدح الامير الاوجه محمد بن منصور

باز گوید هست کار این گیتی
 هر که او راست باشد و بی عیب
 همه حال بیشتر بسببند
 تو چنان بر مکان که من دو غم
 اصل زر چهار نوز خاک هست
 این شکفتن نگر کی سخنم
 که چه پیوسته شعر گویم من
 نه طمع کرده ام زیکه کسی
 بهجو بار و زکار مخلوق است
 کلا از بیچکس نباید کرد
 کرم پلید همی بخود بتند
 ارخصی اقتدت بدیده مثال
 حذر تو چو د چون برسد
 شادمانی بسمه کی ز پید
 صعب باشد پس بر آسانی
 یکمرت رایگی درخت شناس
 اقبالش ز نور تو را این است
 سایه دار است و اهل انش را
 کرمست کن که بگذرد همه چیز

زین همه هر چه هستم از سود است
 بروی از روزگار پیش فضا هست
 هر در شخی که شاخ وار در است
 سخن من نگر که چون والا هست
 اصل خود فکار نه زکی است
 نکته زاید همی و آیدر است
 عادت من عادت شعرت
 نه تقاضا هست شعرت نه بجا است
 کلا کردن ز روزگار چهر است
 کز تن باست آنچه بر تن است
 که همی بند کردش چپ و راست
 سوی آنکس نگر که نا پنا هست
 لابد آنچه از خدای بر تو فضا است
 چون حقیقت بود همی که فضا است
 نشندی که خار با خرما است
 که بر و برک و بر و نگر شنا هست
 آب و از مودت و سخا است
 زیر این پهلجا و ماو است
 کرمست باید در دنیا هست

باز گوید هست کار این گیتی
 هر که او راست باشد و بی عیب
 همه حال بیشتر بسببند
 تو چنان بر مکان که من دو غم
 اصل زر چهار نوز خاک هست
 این شکفتن نگر کی سخنم
 که چه پیوسته شعر گویم من
 نه طمع کرده ام زیکه کسی
 بهجو بار و زکار مخلوق است
 کلا از بیچکس نباید کرد
 کرم پلید همی بخود بتند
 ارخصی اقتدت بدیده مثال
 حذر تو چو د چون برسد
 شادمانی بسمه کی ز پید
 صعب باشد پس بر آسانی
 یکمرت رایگی درخت شناس
 اقبالش ز نور تو را این است
 سایه دار است و اهل انش را
 کرمست کن که بگذرد همه چیز

وله فی حسب حاله

ز بر من منت و زیر منت
 وین تن جنه بسته المنت

از پس من منت و پیش منت
 ایندل بسته خسته در دست

وله بیدار اصدرا لاجاب
 حشمت اسلام
 خادای تو جان بسکانت
 باد و خنده

باز گوید هست کار این گیتی
 هر که او راست باشد و بی عیب
 همه حال بیشتر بسببند
 تو چنان بر مکان که من دو غم
 اصل زر چهار نوز خاک هست
 این شکفتن نگر کی سخنم
 که چه پیوسته شعر گویم من
 نه طمع کرده ام زیکه کسی
 بهجو بار و زکار مخلوق است
 کلا از بیچکس نباید کرد
 کرم پلید همی بخود بتند
 ارخصی اقتدت بدیده مثال
 حذر تو چو د چون برسد
 شادمانی بسمه کی ز پید
 صعب باشد پس بر آسانی
 یکمرت رایگی درخت شناس
 اقبالش ز نور تو را این است
 سایه دار است و اهل انش را
 کرمست کن که بگذرد همه چیز

باد فرخنده بر خدای
 خواجه عبدالمجید بن احمد
 بنامه نیست در کمال و دلا
 در هر خلدن پند شد خلق
 نشناسم که اینها چیزی که
 گفت او برورای و مهر است
 خامه او پیاده است دو ان
 سر بریده دو نوک تیره او
 تنه ابرویست بر ولی و عدو
 کرم کلک او چنان دامنم
 سر جو بر کلک خطا و بنسود
 ناسر کلک او بشکستیا
 در دهری که در زمانه کند
 هر چه در مدح او همی گویند
 ای بزرگی که دام قدرت
 در صفتهای عقل تو خاطر
 دل تو با صفا و عقل است
 ملک را دیش تو خورشید است
 فضل را خاطر تو معیار است
 هر مهیدی که ره بتو نبرد
 تا ترا نصرت است هنرا نو
 مدح کم نایدت که مدوح تو

که دشمن کنج راز سلطانت
 که بجایه آفتاب دیوان است
 که بر او نام او نه عنونت
 که بر خلق او نه خلقانت
 که بر جود او او نه ارزانت
 دل او بجز بر وطبع او کانت
 که سوار هزار میدانست
 خیر و شر است و درد درم است
 که در و رحمت است طوفانت
 که مگر خاتم سلیمانست
 هر چه درد هر جن و انسانست
 بونه سیر ساده بریانت
 نزد پیران مال تاوانست
 در بزرگی هزار چند است
 سخن کردنده را کربانست
 عاجز و ناتوان و حیرانست
 تن تو در لطافت جانست
 خلق را بخشش تو بارانست
 عقل را فکر تو میزانست
 ره برش مخالف شیطانست
 همبر دشمن تو خندانست
 بنده مسعود سعد سلمانست

تان
 بنامه نیست در کمال و دلا
 در هر خلدن پند شد خلق
 نشناسم که اینها چیزی که
 گفت او برورای و مهر است
 خامه او پیاده است دو ان
 سر بریده دو نوک تیره او
 تنه ابرویست بر ولی و عدو
 کرم کلک او چنان دامنم
 سر جو بر کلک خطا و بنسود
 ناسر کلک او بشکستیا
 در دهری که در زمانه کند
 هر چه در مدح او همی گویند
 ای بزرگی که دام قدرت
 در صفتهای عقل تو خاطر
 دل تو با صفا و عقل است
 ملک را دیش تو خورشید است
 فضل را خاطر تو معیار است
 هر مهیدی که ره بتو نبرد
 تا ترا نصرت است هنرا نو
 مدح کم نایدت که مدوح تو

که در دشمن کنج راز سلطانت
 که بجایه آفتاب دیوان است
 که بر او نام او نه عنونت
 که بر خلق او نه خلقانت
 که بر جود او او نه ارزانت
 دل او بجز بر وطبع او کانت
 که سوار هزار میدانست
 خیر و شر است و درد درم است
 که در و رحمت است طوفانت
 که مگر خاتم سلیمانست
 هر چه درد هر جن و انسانست
 بونه سیر ساده بریانت
 نزد پیران مال تاوانست
 در بزرگی هزار چند است
 سخن کردنده را کربانست
 عاجز و ناتوان و حیرانست
 تن تو در لطافت جانست
 خلق را بخشش تو بارانست
 عقل را فکر تو میزانست
 ره برش مخالف شیطانست
 همبر دشمن تو خندانست
 بنده مسعود سعد سلمانست

زین من زین بر کجاست
 بدین من بدین هر ساعت
 خرد کار نیست اینک هر ساعت
 ای کار کی که ز غمی عادت
 خالص بر تو عادت
 مدح کم نایدت که مدوح تو
 تا ترا نصرت است هنرا نو
 فضل را خاطر تو معیار است
 هر مهیدی که ره بتو نبرد
 تا ترا نصرت است هنرا نو
 مدح کم نایدت که مدوح تو

که در دشمن کنج راز سلطانت
 که بجایه آفتاب دیوان است
 که بر او نام او نه عنونت
 که بر خلق او نه خلقانت
 که بر جود او او نه ارزانت
 دل او بجز بر وطبع او کانت
 که سوار هزار میدانست
 خیر و شر است و درد درم است
 که در و رحمت است طوفانت
 که مگر خاتم سلیمانست
 هر چه درد هر جن و انسانست
 بونه سیر ساده بریانت
 نزد پیران مال تاوانست
 در بزرگی هزار چند است
 سخن کردنده را کربانست
 عاجز و ناتوان و حیرانست
 تن تو در لطافت جانست
 خلق را بخشش تو بارانست
 عقل را فکر تو میزانست
 ره برش مخالف شیطانست
 همبر دشمن تو خندانست
 بنده مسعود سعد سلمانست

اصل سخن شد است کاش
و از کلمات بیخ سخنیت
بیاخ سبب از آن کسینیت

ولیه یار شایسته
حسن انگریزی

بوی که قیوم است
من زار بر تو موی
چون تو با دوست

کو بر دوح ترا دست هنر نظام است
تا بدهج تو کشا ده و هنرم طوطی و ا
تا پیدا ختم تیر بناد از بر خویش
غیت بس بر که چون بنه بد زرف بین
تشنه دیت کون بر بهارای عیبی
می خوشخوار خوشبوی میخورد باغ
روی ترکاز تا وصف به لاله است و گل
مدت عمر تو صد سال اگر خواهد بود
موسم رادی در کعبه قبال تو باد
پسر محتاج آورد بدین قافیه ام

حله شکر ترا طبع خودت جنت
چشم در روی کوفی که مگرد آجت
پشتم از وقت خم داده کمان حاجت
تا همی کفشی چون بر خزان صلاحیت
که بدی با جی دوروی زمین و با جت
قرمی و بلبل غوا خوش و صاحت
زلف خوبا زانافت بقیر و صاحت
من هم کویم دین حکم خود از هیلکیت
که ره خلق بدو سپهره تاجت
حل اضافش هم بر سر محتاجت

ولیه میدح لمیه الکریم حسن

امروز هیچ خلق چون نیست
لرزان برو تحیف تر از من
اکثر نیست پشت من کوفی
از نظم و شعر عاجز گشتم
از تاب درد و سوزش دل است
وین هست آرزوی دل من
صدیر که خبر بصد بر بر گمش
چون طبع و خلق او کل و سوسن
لوگو و در چو خط و جو لفظش
اصل سخن است کاش

خروج ازین نجف بدنیت
در باغ شاخ و برگ من نیست
اشکم خراز حقیق من نیست
کون مرا زبان و دهان نیست
وز بار ضعف و قوت من نیست
خبر مجلس عمید حسن نیست
اقبال را مقام و وطن نیست
در هیچ باغ و هیچ چمن نیست
و الله که در طیف و عدن نیست
و در کمال شرح سخن نیست

دانشم که در کتب
انرا تا حال در کتابت
که در کتب
انرا تا حال در کتابت
که در کتب
انرا تا حال در کتابت

ای بی بی مصیبت تو
ای بی بی غریب و اندشت
جان من در دستت خواندشت
تو که در دستت خواندشت
ای بی بی غریب و اندشت
جان من در دستت خواندشت
تو که در دستت خواندشت

چون بوی که قیوم است
من زار بر تو موی
چون تو با دوست
بوی که قیوم است
من زار بر تو موی
چون تو با دوست

باز می دارم از جایست ای کز کزینا از جایست
 و کزینا از جایست ای کز کزینا از جایست
 و کزینا از جایست ای کز کزینا از جایست
 و کزینا از جایست ای کز کزینا از جایست

<p>چونکه در تک شد او قرارند است کاو ز مشک سید غدارند است تا مر اذین حصارند است عاجز آمد که دستیارند است که ازین محنت عمت بازند است نامه تو در آشفن رازند است به روانت که استوارند است که بخت ما تم تو زارند است که در چون تو روزگارند است بختی بخت تو مهارند است هر چه من گفتمش کارند است در جهان عمر باید ازند است</p>	<p>باره عمر تو بخت ایراک چون بنا گوش تو غدار ندید بدنیار هست کرد با تو فلک تن من چون جسد اش از بر تو دلم از مرگ احوت سبار گرفت پنج روزی شب نشد که مرا تو ششم اول که این خبر بشود زار مسعود از آن همیگرید ما تم روزگار داشته ام باره دولتت ز زین بر مید همچین است عادت کردون دل بدان خوش کنم که هیچکسی</p>
--	--

وله ایضا

<p>بودم ایزد پرست و شاه پرست نه بدادم هیچوقت از دست دشمنان از آن هیچ لحنست بس بس از تیغ من هسی برنت جل دشمن بر شمشیر نشست حلقه گشت و ز زخم تیغ بخت خویشتن در حایتم برست که خفتن و سجااست و نشست پای در پای میکش چون است</p>	<p>تا مرا بود در ولایت دست امر شر را و حکم الله را دل بغزو و بغفل داشت می چون بختار می نهادم روی پسکی حمله من افتاد کجا از جسم تیغ من آهمن اندا کنون و پای من بگرفت من کنون از برای رحمت او دست در دست برده چون مصرع</p>
---	--

بهر که از بند مردی کرد
 بای از پیشانی کز او شد
 بای از پیشانی کز او شد
 بای از پیشانی کز او شد
 بای از پیشانی کز او شد

دل بران بر سر حال
 دل بران بر سر حال
 دل بران بر سر حال
 دل بران بر سر حال
 دل بران بر سر حال

و کزینا از جایست ای کز کزینا از جایست
 و کزینا از جایست ای کز کزینا از جایست
 و کزینا از جایست ای کز کزینا از جایست
 و کزینا از جایست ای کز کزینا از جایست

زنگشت که اینده هر دو رخا نمود
 که در عجب و شگفتی و شگفتی
 در بیرون که خاسته است و در
 بیرون که خاسته است و در
 بیرون که خاسته است و در

<p>طاعت خیر تو و مصیبت دست قمار نگین دولت بهت بجزوی و بخشنده گفت غماست یعنی و خفتان مغضبت نیات دبری هرگز نباده هیچ نفلت کون که خواب کرده اند سهات کون که عقل کرده اند حسامت کسری در پارس شد غلام عکات که بر رخا رسید بخت شامت کونی گشت اینجان مهر سر دامت از سر آن خنجر زمر دامت هر که ز خلق جهان بگوید کامت و ایم پانیده ما و دولت رامت طلعت تا بنده چو ماه تمامت باد اندر سراسر ای ملک مقامت</p>	<p>زود خداوند عرشین باد مقبول نام تو پایسته باد از نیک منت چرخ و تابنده خلق نت بچومت شریعی میدان زرم کا عوفیت مومی و بر که مباد هیچ کوفت هست سهام تو در و دیده حسامت هست حسامت همیشه بر عدالت قیصر در و کم شته بنده بدت خان بخت از سهم تو ختم بد مرکز هست بدام تو دشمن تو همیشه دیده بدخواه تو وجود دیده اهیست کام خود از بخت خود نیاید هرگز باد همیشه فرو ن جلالت غوت و ایم تا بنده باد بر فلک ملک باد در بوستان عمر قرارت</p>
--	---

من استیج افکاره

<p>بدان کنار دلم ساعی قرار گرفت بدان زمان که مرا شک کنی را گرفت دو دست من بر لیفش استوار گرفت که دیدم همه در بار آن نکار گرفت که مغز من زلف آن همیشه را گرفت کنار من همه لوگویش سوار گرفت</p>	<p>که و واع بت من مرا کنار گرفت وصال آن بت صورت منی بت را چو وصل اورا عقل من استوار گرفت برویش اندر خندان گاه کردم تنز در ایندال ز غم او آتشی فروخت فرقت ز بسکه دیده اش بارید قطره باران</p>
--	---

سازان دره وادی جان جهان
 که در عجب و شگفتی و شگفتی
 در بیرون که خاسته است و در
 بیرون که خاسته است و در
 بیرون که خاسته است و در

منصوران سیر
 که در عجب و شگفتی و شگفتی
 در بیرون که خاسته است و در
 بیرون که خاسته است و در
 بیرون که خاسته است و در

دردی رود که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن

دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن

فلک با بهمت او ناسور است
بچشم گمشدگان اندر نور است
که او را سعد گردون پیش کار است
همه ارکان فلک شهریار است
برو قیاس سخن در ذوق شاعر است
همه آیات دین کردگار است
نه انعام تو کوار است
ز شمشیر جوش و فوج کیش ار است
نه در بر تو رخ شهنشاه است
سزادگان خلق شایسته است
که جوید تو در مینده مرغزار است
که رخ خود خند و ناسو کوار است

جان پیدایش و انعام است
بکام هوش اندر هر گوش است
خطا بر کز نیت رخصم و ر
بحکم تجربه احکام رایش
سر میدان شدن با کج حیده
بزرگ قیاس نفس جدمش
نه به اکرام تو جان تو است
ز جودت موج دریا کج است
نه در بدل تو ذل است ناعت
اگر میدان فصلت شاه ز است
روا باشد که روی امید است
عجب دارم ز بخت دشمن تو

دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن

بر خلق دیروید هر خبر او کما
و ایش را بر اینچه نهادت کار است
می بسکند ز بار و بر این رخ بار است
چون کاین لطیف چرخ فلک قرار است
از بود بسته اندگان کردگار است
دانشک این سخن عقل استوار است
انگس کش از سپهر جهان چهار است
بیرا که نه تجربه آموزگار است
کان بر چه است خبر جهان تعار است

کس از بهت یار خدی حشمت
قسمت چنانکه باید که دست دراز
بر کج حشمت و شاخ بزرگ این
چون این کشف جرم زمین است
آنها که بر شرم کوفه بذات خویش
و اینک مصور صورت نیاید است
شاید که از سپهر جهان کج گشت
ای مستدعی تجربه از او ستاد کبر
شادی کن بخواسته و از کم نای

دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن

دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن
دردی در دهن که در دهن

ازین جهت که در این کتاب است
 و این کتاب را در این روزها
 و این کتاب را در این روزها
 و این کتاب را در این روزها
 و این کتاب را در این روزها

ولیک حاج علی مراد علی

جان بدخواهان از بیت و از نول بگفت
 هر سوزی از نظر و اضطرت نیک بگفت
 در جهان چون ثقت الملک که دیده بگفت
 رای او مهری روشن کن از نور سیه گشت
 ای سپهر که در قطب از غم و زاری گشت
 که چه در طاعت تو پیش نیکو در دعا گشت
 این توانائی در حکمت امروز در است
 هر بیت طمان جان با غرض کام و هوا گشت
 خست و نماند حکم و ملک کام رو گشت
 بر سر دولت پاینده قواج عکاست
 زندگانی تو آنجا است که از شاه دست
 خشم و غم تو بهر حال سوم است و دست
 فانی و زور تو عددی تو سیه است
 در کم طبع تو شایسته کرد و بار گشت
 مثل مگر که با ایشخ سیه است و کاست
 دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست
 و آنچه از دولت و شادیت شب قدر است
 زانکه دعوی سخا را در کف تو دو کوا گشت
 از جان مردان چون طایر که دبی است
 که با نده جان باغی و همت که سرت است
 این سخن نهد من میت چه کفایت گشت

مهره قبال پذیرشید همه زت
 موکب طاهری او از بر او بلند
 بر سید اصف امروز شب و قلم
 قدر او هر چی عالیت که مضر است
 ای جهانیکه در حال تو زهر است در کین
 یک بخت است دل که درون در خدایت
 همه فراتج مقبول همه مر تو سوب
 حاصل و راج و موجود بهر وقت زت
 شاه مسعود بر هر که در ملک جهان
 بر تن حشمت باقیس ناس از شرفست
 زندگانی تو این همه کنایه زار گشت
 عطف و لطف تو بهر وقت خرفست بها
 آسمانی و ز دور تو ولی تو هست
 از شرف تو سخی که از و شاخ علو است
 مثل بخت و مگو خواه تو است و دست
 سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ کمر
 سر چه در کهنه رویت کم و پیش زت
 همه دعوی که سخا که و کند هست بحق
 و انکه دعوی کف در کوی در کل جهان
 من بد و ماندم باقی جهان تا جا وید
 من که مسعودم هر چند ثنا کوی تو ام

ازین جهت که در این کتاب است
 و این کتاب را در این روزها
 و این کتاب را در این روزها
 و این کتاب را در این روزها
 و این کتاب را در این روزها

ازین جهت که در این کتاب است
 و این کتاب را در این روزها
 و این کتاب را در این روزها
 و این کتاب را در این روزها
 و این کتاب را در این روزها

ازین جهت که در این کتاب است
 و این کتاب را در این روزها
 و این کتاب را در این روزها
 و این کتاب را در این روزها
 و این کتاب را در این روزها

خداوند جان و مال را فدای تو کنی
چون بگریزی از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم

یعنی بدانند که مراد دولت تو کرد و قبول
چو زوا کشت و وفا شد تو همد مرا
بست امروز با طلاق دل من بکران
بستم از هم چون قری با طوق در وح
بچکس است ایضا نه ای جا کم حق
از نبردگان هنر و برهه انواع منم
قایمتهای طیبایکه مرا حاصل شد
آمد و مهر فلک والی روزند و شب نم
رقت قدر تو از طالع در اوج علوت
تا جانت بقبادت مانند جان

بندر که همه چیز که من خواهم رست
پس از آن هر چه کند که دون از فعل بود
که در این عین احسان صدک و نوا
بچو قری نفس من بمیکن است و نواست
این زبان قلم و کفرت خاطر که مر است
که چه امروز مرانام ز جمع شعر است
همه رستم در هیچ کفونت رعایت
تأشب و روز جهان مثل ظلامت و میست
دولت جاه تو از حضرت باش و نواست
که بقای تو چهار چو جهان اصل جانت

ولیه مدح است سلطان المعظم بهرام شاه

ای بت لب تلمیث که از اخبار
دیدت کس کللی چون خ و لب ت
آورده بهار باران او بهج نیست
سرو و چار باران در هر سخن و لیک
ای قدما کشته شد تو جانیکاه تو
نت خدیرا که زمانه بکام هست
در عدل می چیمیم که عدل خست بار کرد
سلطان عیون دولت بهرام شاه که است
آن شیرا شد کشای طوک سب
هست او لعین دولت اندر حساب کک

وی مرخت کلیت که رسته ز خاست
کازرا چنین ک گشتم خار و خار نیست
ماند تو بخوبی در نوبهار نیست
با حسن زب قد تو سر و خیار نیست
واته که لعبتی چو تو زنده نیست
و امروز روز دولت بار اعمار نیست
شایسته از طوک چرا و خست یار نیست
شاهسی که در زمانه ز شایسته نیست
کامروز مثل او سجان شهر یار نیست
چون بگذرد خرفک او را یار نیست

بمردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم

بمردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم

بمردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم
مردم را بگریزد از من که در این عالم

تیره شد روز عدد او را تا بش تیغ
 کردی که می تلخ کند کام تو امروز
 تیغ ارچه کند در در و در پس روان
 هرگز نکند و یک در دل نظر بان
 چون بت سوی تیغ زک در خون بعد
 قنط که ناک بود بت دین است
 تیغ و ظفرت که بود زانکه بر جلد
 آنکس که شش سده هر چه کجی است
 بر دشمن تو تیغ بر انداخت تیغ آب
 در روی زمین کارگری دارد هر چند
 هر کسی که کاستنانی خواهد بدست
 از خون عدو جوی روان گشته چو در
 ازشت تو بر زخم عدد است رو و تیر
 گویند که ازشت تیغ ضربا باشد
 ریح تو و تیر تو و شمشیر تو باشد
 چون کفش زخم زخم سبک تیغ کرت
 چون تیغ ز تیغ تو عزیزت بر ملک
 چون گشته بود تا همه از گشتن جمله
 آن بر سر تیغ که بر دست که زخم
 از باغ نشاط تو روید کل را پیش
 از ناخج و شمشیر تیغ تیغ نتیجه
 هست این تیغ چو کوی ریش با ز

و ز کرد سپاهت شده روشن بصر تیغ
 فردا بداند دهن تو شکر تیغ
 جز بر سر تیغ تو نباشد کدر تیغ
 دانند حقیقت که گذار خنجر تیغ
 پیوسته سوی تیغ تو باشد نظر تیغ
 زین پیش چو خنجر است که باشد هر تیغ
 در دست تو تیغ ظفرت و سپر تیغ
 اندر که تیغ تو پند کعبه تیغ
 تا تیغ چو آب تو شدت با نجر تیغ
 بخر کاری تیغت بنود کار که تیغ
 کو خاک مضافت بین روز که تیغ
 وز شاخ دامید مشکوفه بخر تیغ
 زان روی که تیر تو بود آس بر تیغ
 بر دشمن بین باشد لیشک خنجر تیغ
 که گشت کند و هم منصور صورت تیغ
 سو کند که گشت نبود بده تیغ
 تیغ تو همه ساله عزیزت بر تیغ
 بخر تیغ تو نباشد ز بر تیغ
 بر لشکر منصور تو بار و مطر تیغ
 وز شاخ مراد تو بر آید ثمر تیغ
 کاین در محبت بلبلان در تیغ
 شاهان جهان نام کنندش تیغ تیغ

صفت تیغ که در عرصه عالم
 تیغ که در عرصه عالم
 تیغ که در عرصه عالم
 تیغ که در عرصه عالم

و در می یک تیغ تو بود با تیغ
 و در می یک تیغ تو بود با تیغ
 و در می یک تیغ تو بود با تیغ
 و در می یک تیغ تو بود با تیغ

و ای در آید ای که روی
 و ای در آید ای که روی
 و ای در آید ای که روی
 و ای در آید ای که روی

و ای در آید ای که روی
 و ای در آید ای که روی
 و ای در آید ای که روی
 و ای در آید ای که روی

از پیش صاحب نام فوجی که ...
 در خط مقدم نبرد ...
 در خط عقب نبرد ...
 در خط میانی نبرد ...

در همه کار پیشکار تو باد
 بر تکت خانم مواریت تو باد
 زخم ممشیر آبدار تو باد
 همه در امن و زینهار تو باد
 بر دل و طبع بر دبار تو باد
 بر زمین توویار تو باد
 ملک را روز روزگار تو باد
 آفسرینهار بر این حصار تو باد

دولت کاردان و کار گذار
 شده مقصور کارمای جهان
 آتش مرگ جان دشمن تو
 داد و اضافت شاکمی و شاکر
 بر دپاری رحمت ایزد
 بر شب و روز زمین میر جهان
 تا همی روز روزگار بود
 زین حصار تو بنده نام گرفت

وله فی مدیسه لطیفه

در دست جاه توز بقاد استوار باد
 با طالع تو کوکب مسعود یار باد
 رای تو مہر تابش گردون بار باد
 پیوسته یار خنجر نصرت نیکار باد
 زان زور مند بازوی خنجر گذار باد
 در آتش سیامت صافی عیار باد
 از آتش شاطر بر کرک و بار باد
 پیوسته خرج قوت در بار بار باد
 از حکمای و سپهر است یار باد
 از وده و عهد تو نور و نار باد
 تا بند روز باد و شگفتہ ہمار باد
 آن شرکاتن شکر جا بشکار باد

شام بانای ملک تہو استوار باد
 مسعود شاه نامی تا سعد کوکب است
 براوج پادشاہی بر تخت خسروی
 دولت بکارخانه تو در صلاح ملک
 حکم نظام دولت و ثبات تو امام باد
 بر امر گوئی کوہ بر طبع عزیز تو
 شایکہ از درخت ہنوامی تو برود
 در قبض و بطن عالم دست نفاذ تو
 شبہا و روزگاری تو در حل و عقد ملک
 جان و دل علی و عدو تو روز و شب
 از گردش نامه ہر خط و قسم تو
 مباح نصرت و ظفر و قہر در کفست

باید ...
 بجز ...
 بجز ...

از ...
 در ...
 از ...

آن ...
 از ...
 در ...

نه سمع دارد در زخم دشنت به بصیر
 از آنکه آتش تیغ و سیل مرکب تو
 میا زدم عدد و را که از برای تو را
 شما ملک جهان طاقت تو کی دارند
 نه هر که شاه شهنشاه اند شاه ای پادشاه
 نه و ستم جوهر دست کار که باشد
 نه هر که سبب کمر راه سروری رزد
 نه آب همچو لیران هسی زده پوشد
 همیشه تا زمین بر نسیم راه دهد
 ز بخت دولت در لهو و در طرب باد

نه وقت تا خن از غم نرم تو خرد
 دو چشم جاس که رود و کوش کرد
 قضا که قره کجف نامه ظفر دارد
 شغال لاجه کجا زور شیر زود
 نه هر چه ابر بود در هوا مطر دارد
 نه چشم عبر چون چشمها بصرد
 نه هر که داشت زره نمت خط دارد
 نه گلک همچون نام آوران مکورد
 همیشه تا فلک برتسم مر دارد
 که هر ولی را جود تو در طرب دارد

خواه صیبت بامده

امیر غازی محسن بود که میدان کرد
 زمین میدان براوج خنخ فخر آورد
 فلک ز ترس فراموش کرد در رزنا
 ز سیم آنکه رسد کوی شاه بخورشید
 چو دید گردون دوران شاه در میدان
 چو آمد که شاهنشاه اوج کردون بود
 ستم مرکب روی سپهری کرد
 چو دید چوکان مر شاه را چو خان شیر
 چو دید شاه چو چنجه مار چوکان را
 اگر نه مرکب میوشش است بادوزان
 مگر کین سیلیمان بدست خسراست

نشاط مرکب میون کوی چوکان کرد
 چو شاه کیستی را می نشاط میدان کرد
 چو بب شاه در آورد که جوالان کرد
 بگرد تارخی رخمشید روی پنهان کرد
 همی نیارد آنزود سپح در آن کرد
 که از کوی چوکان براوج کیوان کرد
 بزخم چوکان چشم تاره حیران کرد
 به ستمش اندر خود را چو مار چکان کرد
 نشاط در اسل و شادی زهر چکان کرد
 چو بر فتن با با و عهد و پیمان کرد
 که چون سیلیمان مراد را بفرمان کرد

بیا امیر که با روی سپهری کرد
 بیا امیر که با روی سپهری کرد
 بیا امیر که با روی سپهری کرد
 بیا امیر که با روی سپهری کرد

ای شیر که چو از کف تو را در
 ای شیر که چو از کف تو را در
 ای شیر که چو از کف تو را در
 ای شیر که چو از کف تو را در

ولکه ایضا بامده
 بیا ز نامه دولت زری که ماسود
 بیا ز نامه دولت زری که ماسود
 بیا ز نامه دولت زری که ماسود
 بیا ز نامه دولت زری که ماسود

بیا ز نامه دولت زری که ماسود
 بیا ز نامه دولت زری که ماسود
 بیا ز نامه دولت زری که ماسود
 بیا ز نامه دولت زری که ماسود

تا تو را در جهان عجب باشد ای بزرگی که تابش خورشید هرگز بر تویی که در جهان نیستند آنجا آدمی که روز بزم تو را هر که از چشم بخت چیزی شود نشود رنج بچسبکس ز نیاز اقباله که در هر سر عالم من چه دعوی بند گیت کنم روزی من فلک چنانکه هست طن بسروم همی که چون مرغان مونس من همه ستاره بود کس نیامد که عنکبوت بود همه شب از نیش بیل سز شک هر چه گویم حسی بر این سر کوه روز و شب هر چه گویم و شنوم کس نکوید در این همه عالم دست در شاخ دولت تو زخم هر که بشنید و بر که دید بگفت همه گفتند ز ثبت بسعود کهنم از دولت تو آن چشم روح که پیم ترا بجان و مرا هر شتایی که گویم از پس این	غزوا قبل در تھا با شد پیش را می تو چون سها باشد باز رکی تو هیا با شد مال صد کج یک عطا باشد خاک پای تو مو تیا باشد تا سنجای تو کیمیا باشد اثر تو همی ضیا باشد مدحت تو بر آن کو ابا باشد که بلا نامه مرا با شد مر مرا جای در هوا با شد قاصد من همه صبا باشد کس نه بینم که آشنا باشد خواهرم از دیدگان جدا باشد پانچ من همه صدا باشد همه پیروی و پسر با باشد که ازین صعب تر بلا باشد پنهو اما مرا فوا با شد همی سچگونه که این خطا باشد زود ما شد که بر شما باشد که بزرگی تو سزا باشد نعمت از مدح تو چرا باشد تازی و پارسی ترا باشد
---	---

خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید

خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید

خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید

خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید
خجسته نوجوان خرم سید

اگر بدست حسام چه شده شیراز
 مراد رنگ نماندست از رنگ بلا
 چو پیر و عورت مردن جهان میشوند
 بجگر کرد مرابازمانه و فرماست

میں ز کفن بجانہ باکلا کنند
 بکشت شیر زیم معنی ہی شتاب کنند
 امید ناکی ادا رم کہ مستجاب کنند
 چه فضلها بودم کہ کجی حساب کنند

وله یصف اصبح

ز یور آسمان چو بکشايند
 کوه را مر بپوشم در کبرند
 تازک خلقت بصیقل غر کشید
 صبر زانده من فرار کند
 اختران نور مهر درو دیدند
 مهر چون روز نور مه بستند
 پستی اندر سپیده دم بپسند
 ایستاده همه ز بهر گرز
 در نر میت ز نور و تابش و
 ای عجب کو هر آن نیکم بدند
 مهنر ز آنچه زان کران دشتند
 طالع از ارتقا عشب میگیرند
 پدر عقل و مادر پسرند
 همه پا لوده نقتره را مانند
 چون سنانها زدوده اند و زن
 در نظر دیدم ای ماریسند
 که چه ماری چو ماریسند

کلهاء هوا پارا ایند
 دشت رانج بزر پند ایند
 بچو آینه پاک بزوانند
 این بجایند و آن پفر ایند
 زان بدو پاسخ روی نمایند
 اختران شب همی پدید آیند
 که ز لرزه هسی نیاسایند
 رایست آفتاب را پاییند
 بر چه دریافست مدربانند
 نه یک طبع و نه یک رایند
 که ترند آنچه زان سکپانند
 همه را به پوشش همی زانند
 پس چرا سوی هر دو مگر ایند
 نقره خنجر و نفع مالایند
 بر دل و بر جگر نخبشایند
 خلق را زان چو ماریسایند
 روزی آسرو چو ماریسایند

توان حسام چه شده شیراز
 مراد رنگ نماندست از رنگ بلا
 چو پیر و عورت مردن جهان میشوند
 بجگر کرد مرابازمانه و فرماست

میں ز کفن بجانہ باکلا کنند
 بکشت شیر زیم معنی ہی شتاب کنند
 امید ناکی ادا رم کہ مستجاب کنند
 چه فضلها بودم کہ کجی حساب کنند

همه را به پوشش همی زانند
 پس چرا سوی هر دو مگر ایند
 نقره خنجر و نفع مالایند
 بر دل و بر جگر نخبشایند

ایضا
 وصف تو هر گشت از نیکان
 از بهر پستی صیدیک زبون
 صدیک زبون بعد نمودند
 از بهر پستی صیدیک زبون
 صدیک زبون بعد نمودند

مردان جهان
 ای مرد جهان تمام
 ای مرد جهان تمام
 ای مرد جهان تمام

اقبال نصیب باد
 او بار نصیب باد
 مثل تو چو رای تو قوی باش
 بخت تو چو عادیان باد
 در این جهان باطل
 مضمون بسیار
 احوال جهان باد که بود
 چون فصل ازین باد که بود
 چون طبع جهان باد که بود
 که از روی غم بازگردد
 در غم خادای عزت
 بس زار که گشته است
 چون کوهی که با باد
 یتری که غم پیشین
 از دم همه جنت باد
 بو فید بدر دول بر دهند
 پیش تو چو کدو کمان
 زان ده که مر امپد کردند
 می ترسم که میان ببرند
 در حله عنان بتوسر دهند

بریاد کفایت تو خوردند
 افتد ار بدین حدیث کردند
 آنانکه ره سخا سپردند
 ممکن نشود که در نور دهند
 و کخته پرخ لا جور دهند
 با پرخ وزمانه در خبر دهند
 با چهره چون زیر زر دهند
 از دم همه جنت باد
 بو فید بدر دول بر دهند
 پیش تو چو کدو کمان
 زان ده که مر امپد کردند
 می ترسم که میان ببرند
 در حله عنان بتوسر دهند

با ده همه کامیان عالم
 چون تو نغمه الملک ندیدند
 والله که بکفش تو نینب زند
 بر فرشن که گستری رحمت
 بدخواتان تو هر چه باشد
 با محنت و رنج هم نشین اند
 با قامت چون کمان و تو آینه
 هر چند بر آتشستان ل
 زنده که ترانساند به خواه
 ای آنکه برهنه سز بزرگان
 امروز زمین رسید پیسخ
 وز رخ و کریانه فتم هیچ
 و لشاد بزی که بخت و دولت

ایضا و

جان تو همیشه شادمان باد
 بر تو بخوشی چو بوستان باد
 با تو همه ساله همخان باد
 بر جان و تن تو پاسبان باد
 و او در ترا نگاهبان باد
 با تو بحساب هم بان باد
 چونانکه تو خواهی ایچخان باد
 فرمان تو بر همه روان باد

ای حواجه دل تو شادمان باد
 این رای منسه که پیش داری
 شادی و سلامتی و راوستی
 اقبال و جلال و دولت و عز
 هر جا که رو و باز آئی
 شادی و سعادت و سلامت
 زین شغل و محل که اندرون
 اعدای تو با وزیر امرت

اقبال نصیب باد
 او بار نصیب باد
 مثل تو چو رای تو قوی باش
 بخت تو چو عادیان باد
 در این جهان باطل
 مضمون بسیار
 احوال جهان باد که بود
 چون فصل ازین باد که بود
 چون طبع جهان باد که بود
 که از روی غم بازگردد
 در غم خادای عزت
 بس زار که گشته است
 چون کوهی که با باد
 یتری که غم پیشین
 از دم همه جنت باد
 بو فید بدر دول بر دهند
 پیش تو چو کدو کمان
 زان ده که مر امپد کردند
 می ترسم که میان ببرند
 در حله عنان بتوسر دهند

هر چیز که گیتی بدان بنازد
 از عدل تو دین سرفراز کرد
 کردون کمال چو افتاب است
 نه از پرچو دست تو وجود دارد
 با جودیمین تو سسنگ ندارد
 تا بسنده و سوزنده خاطر تو
 ای غم تو باد که در مسانت
 و ای غم تو که گویم که روز روشن
 من قدر ترا اسما نگویم
 با من بده و دوزنده سعادت
 عرض تو نیوشد مگر باسی
 یکبار بود شاخ را و گلکشت
 کشت است بزکشت تو سواری
 کرینده چو ابر است و در چهار
 کلامی معانی شکسته زوشد
 و یک تن سپرد و سبزه نشد
 رفاز ز لیل و نهار کیسرد
 تا پیشه او شد کار بندگی
 از بهر عروسان فکر است را
 این را ز خالت قلاوه بندد
 سرخست و قوی و بی نفس دولت
 از بهر ولی تو نشن خل دارد

از منت تو مستعار دارد
 و ز جاه تو ملک افشار دارد
 بر قلب کفایت مدارد دارد
 نه که چو طبیعت و قار دارد
 چیت مایه زمانه زیار دارد
 چون طبع فلک نور و نار دارد
 بنیاد چو کوه استوار دارد
 چون باد بزان بر عیب دارد
 ترسم که ازین صفت عار دارد
 از بهر تو کسوت نزار دارد
 که ز فخر و شرف پود و تار دارد
 شایخت که صد مکونه بار دارد
 کاشکت ترا هم سوار دارد
 پر نقش و نگار بسیار دارد
 زیرا که سرشش شکل خار دارد
 صفت بر زیر و بقار دارد
 تا کونه لیل و نهار دارد
 و هم و خرد جان کار دارد
 آرایش مگشا طه وار دارد
 و از از بلاغت سوار دارد
 تا او تن زده و نزار دارد
 و ز بهر عد و ز بهر مار دارد

این است که گیتی
 از عدل تو دین
 کردون کمال
 نه از پرچو دست
 با جودیمین
 تا بسنده و سوزنده
 ای غم تو باد
 و ای غم تو که
 من قدر ترا
 با من بده
 عرض تو نیوشد
 یکبار بود
 کشت است بزکشت
 کرینده چو
 کلامی معانی
 و یک تن سپرد
 رفاز ز لیل
 تا پیشه او
 از بهر عروسان
 این را ز خالت
 سرخست و قوی
 از بهر ولی

روزی که از کشت
 چو کوه چو طبیعت
 چو طبع فلک
 بنیاد چو کوه
 چون باد بزان
 ترسم که ازین
 از بهر تو کسوت
 که ز فخر و شرف
 شایخت که صد
 کاشکت ترا هم
 پر نقش و نگار
 زیرا که سرشش
 صفت بر زیر
 تا کونه لیل
 و هم و خرد
 آرایش مگشا
 و از از بلاغت
 تا او تن زده
 و ز بهر عد و

این است که گیتی
 از عدل تو دین
 کردون کمال
 نه از پرچو دست
 با جودیمین
 تا بسنده و سوزنده
 ای غم تو باد
 و ای غم تو که
 من قدر ترا
 با من بده
 عرض تو نیوشد
 یکبار بود
 کشت است بزکشت
 کرینده چو
 کلامی معانی
 و یک تن سپرد
 رفاز ز لیل
 تا پیشه او
 از بهر عروسان
 این را ز خالت
 سرخست و قوی
 از بهر ولی

این است که گیتی
 از عدل تو دین
 کردون کمال
 نه از پرچو دست
 با جودیمین
 تا بسنده و سوزنده
 ای غم تو باد
 و ای غم تو که
 من قدر ترا
 با من بده
 عرض تو نیوشد
 یکبار بود
 کشت است بزکشت
 کرینده چو
 کلامی معانی
 و یک تن سپرد
 رفاز ز لیل
 تا پیشه او
 از بهر عروسان
 این را ز خالت
 سرخست و قوی
 از بهر ولی

ای که شمالترین سرد دارد
 ای که شمالترین سرد دارد
 ای که شمالترین سرد دارد
 ای که شمالترین سرد دارد
 ای که شمالترین سرد دارد

پوسته مزیزران میسوزد
 در آتش پیکار میخیزد
 چون خضر و سکنه را میسوزد
 پشم نخازند ز جای و دستم
 آتش می شد و بجد دل تخم را
 که شرح در هم عالی پش کوه
 پوسته مراد همه فضیلت
 این طبع سخن سخن سرسلیت
 آنزه سهره بود چرخ را که در غم
 و بخور شود خاطر بیکه بر من
 و اندل که ز خون دلت تو سازد
 بر باطل کی صبور باشد
 از سیل کجا رسد آن کسی کوه
 من بلخ تو را غم سوزانم
 نزدیک تو شرم به قیمت آرد
 کافر و زنا را مدحیت بخر من
 پر دل بود اندر مصاف و پیش
 در هست چنین بس عجب باشد
 نه بار سخنانش در این مدحت
 تا از کل که بهر ژاد کل بن
 تا کوب ستاره هفت باشد
 تا تیکرکاید شهاب سوزان

ای که شمالترین سرد دارد
 ای که شمالترین سرد دارد
 ای که شمالترین سرد دارد
 ای که شمالترین سرد دارد
 ای که شمالترین سرد دارد

ای که شمالترین سرد دارد
 ای که شمالترین سرد دارد
 ای که شمالترین سرد دارد
 ای که شمالترین سرد دارد
 ای که شمالترین سرد دارد

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, written in a cursive style.

فلک چو شادی میداد هم مهر
چو زاده سر و مراد است و همه کما
تنم ز بار بلازان همیشه تر است
چرا که برید چشم و چرا آنکه دید تن
که دو ستار من از من گرفت نیرازی
اگر ناله گویند نیست جانمند
غین بی شرم از اخدای عزوجل

کنو که بیهوشم همه هم میاید
چو زاده سر و مراد است و همه کما
که کاه کاهی چون لب لب میاید
چگونه که نشود صبر و غم نغمه
بلی و دشمن بر من سخی میاید
و کربنالم که نند ترا میاید
دری نند ترا و ما دیگر میاید

وله فی التأسف فوت العزم

در نیجا جراتی و آنروز کار
شاطر من از عیش کمتر نشد
ز سستی مرا آن بد آمد است
سبک شک شد چشمه تحت من
در آنجا هم افکند که درون دون
بشتم همی عرض کرد و مرا
بناشنگ که در جس بر من گذشت
سیاهی سیاه و درازی از
یکی بودم و اندازید ستمی
بکوش اندرم بخرس و بس نشد
بدم نا امید و زبان مرا
بشاه ار مراد دشمن اندر سپرد
که ادا ب و باد مراد جهان

که از رنج پیرایه تن که نبود
امید من از عمر کوه تن نبود
در این مه که هرگز در آن مه نبود
مگر آب آج چشمه راه نبود
که از زرنجی آسجاه رانه نبود
حقیقت که درون خراجچه نبود
که غمهای آفتاب جز آنکه نبود
که آنرا امید سحر که نبود
که بر من موکل کم ازده نبود
بلفظ اندرم جز آدوده نبود
همه کشته بخرسی الله نبود
نکو دید خود را اوله نبود
همه سال بخر خاک و جز که نبود

Handwritten marginal text on the right side, continuing the poetic or philosophical discourse.

وله فی التأسف
Handwritten marginal text on the right side, below the main text.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a continuation or conclusion of the text.

فخرا با جاست با روزگار باد / جز با دروغ و خدایت بیچاره باد /
 در جهان هر چه هست از نظر تو جز کسب و خدایت با باد / در جانت بهر کسب و خدایت با باد /

چون پاره شد ز تیر بلای بد / کس نود بر آمد ز فلک کو کس بدم /
 ان شب که در روز مرا غم سفر کرد / بوی تنی مشک عطر که در غمی زد /
 نماند به چون کس چندان غم / یک حلقه کوتاه زلفش کشیدم /
 زان زلفک پتاب و زانیده پیچوب / کفتم که مرا توشه ده از دولاب توشین /
 از خط و قاف منرا کشتن دل مبر از من / کشتا چکنم من که ازین عشق جهان سوز /
 یک پیر بسز نامه بگری در کشتا / چون بزر غم دیده من باران بارید /

هر تر که آمد پس از آن بر جگر آمد / ناگاه ز خلاف نسیم سحر آمد /
 وان ترک من از حجره چو خورشید برآم / در دیده تاریک بر ابرام سحر آمد /
 زان حلقه مراد از میان بر کرد آمد / یک استی و دهن مشک و کبر آمد /
 کاینک سفر کردم و وقت سفر آمد / کاین عشق همه بیخ دل و درد آمد /
 دل در سر انداخته شد و جان خط آمد / یک غم سپری نشد و غمی در آمد /
 ناشاخ شد اما در هر روز که بر آمد

وله میخ علاء الدوله مسعود شاه

شهر یار اگر دکارت یار باد / روز جا هست را سعادت نور باد /
 غم خرم تو بخت و عقده ملک / طبع و عقلت بجز کو موج باد /
 دولت را سعی بی نقصیر باد / زار وقت شادی تو زیر باد /
 روزی با روی روشن کستی همه / سفر بدخواه تواند رخاک خفت

بنده تو کسند و وار باد / شاخ ملکت را جلالت بار باد /
 چون ستاره ثابت و سیار باد / دست جودت ابر کو هر بار باد /
 نصرت را تنع بی زکار باد / خوار وقت جود تو دینار باد /
 بر عدوی تو شبان تار باد / دیده اقبال تو سپدار باد

وله میخ علاء الدوله / مسعود شاه / هر ساقی ز غم تو مملوک / در دیده کان ز غم تو مملوک /
 ازین راهی تو مملوک / ازین راهی تو مملوک /
 در دیده کان ز غم تو مملوک / ازین راهی تو مملوک

ازین راهی تو مملوک / ازین راهی تو مملوک /
 در دیده کان ز غم تو مملوک / ازین راهی تو مملوک

کوه مست و طاق تا کجا رسد
چاه و طاق تا کجا رسد
خانه باه عارض کرد
زیرین کمرنگاری مشکین بزیف تو
از تو همی بر نشود این بلا و عشق
یکروز عاشق تو ز پیر او تو همی
مسو حسن ویک سعادت بر پیش او
شایبیکه گریبان بد اخلاق او خرد
بر سنگ او مبارک باشد گشتش
هر سال شهر بار اطراف مملکت
راه سفیر گزینی هر سال مین و میر
کرد تو از ییلان سپاه بر سپه بود
هر خا طر که با تو شود کج گمان نهاد
هر شاه کوز حکم و مثال تو بگذرد
و آنکس که راه خدمت و طوع تو سپرد
بر برق بد سگال تو گردد پیر خا ک
از نهرا که نصرت زاید برای تو
چون در مصاف تیغ و تبر در هم افتد
در خاک حلقه دوی کوبان گردونی
چشم سپهر روی زمانه بر ز مکاره
در پیش چشم دولت تو تیغهای تو
بر یک بقیوت تو ز زکات تو بزرگ
انجا بی پسر که کند بر پدر نهد
چون خج ز دوده شود کار دین ملک

کوه مست و طاق تا کجا رسد
چاه و طاق تا کجا رسد
خانه باه عارض کرد
زیرین کمرنگاری مشکین بزیف تو
از تو همی بر نشود این بلا و عشق
یکروز عاشق تو ز پیر او تو همی
مسو حسن ویک سعادت بر پیش او
شایبیکه گریبان بد اخلاق او خرد
بر سنگ او مبارک باشد گشتش
هر سال شهر بار اطراف مملکت
راه سفیر گزینی هر سال مین و میر
کرد تو از ییلان سپاه بر سپه بود
هر خا طر که با تو شود کج گمان نهاد
هر شاه کوز حکم و مثال تو بگذرد
و آنکس که راه خدمت و طوع تو سپرد
بر برق بد سگال تو گردد پیر خا ک
از نهرا که نصرت زاید برای تو
چون در مصاف تیغ و تبر در هم افتد
در خاک حلقه دوی کوبان گردونی
چشم سپهر روی زمانه بر ز مکاره
در پیش چشم دولت تو تیغهای تو
بر یک بقیوت تو ز زکات تو بزرگ
انجا بی پسر که کند بر پدر نهد
چون خج ز دوده شود کار دین ملک

خانه باه عارض کرد
زیرین کمرنگاری مشکین بزیف تو
از تو همی بر نشود این بلا و عشق
یکروز عاشق تو ز پیر او تو همی
مسو حسن ویک سعادت بر پیش او
شایبیکه گریبان بد اخلاق او خرد
بر سنگ او مبارک باشد گشتش
هر سال شهر بار اطراف مملکت
راه سفیر گزینی هر سال مین و میر
کرد تو از ییلان سپاه بر سپه بود
هر خا طر که با تو شود کج گمان نهاد
هر شاه کوز حکم و مثال تو بگذرد
و آنکس که راه خدمت و طوع تو سپرد
بر برق بد سگال تو گردد پیر خا ک
از نهرا که نصرت زاید برای تو
چون در مصاف تیغ و تبر در هم افتد
در خاک حلقه دوی کوبان گردونی
چشم سپهر روی زمانه بر ز مکاره
در پیش چشم دولت تو تیغهای تو
بر یک بقیوت تو ز زکات تو بزرگ
انجا بی پسر که کند بر پدر نهد
چون خج ز دوده شود کار دین ملک

کوه مست و طاق تا کجا رسد
چاه و طاق تا کجا رسد
خانه باه عارض کرد
زیرین کمرنگاری مشکین بزیف تو
از تو همی بر نشود این بلا و عشق
یکروز عاشق تو ز پیر او تو همی
مسو حسن ویک سعادت بر پیش او
شایبیکه گریبان بد اخلاق او خرد
بر سنگ او مبارک باشد گشتش
هر سال شهر بار اطراف مملکت
راه سفیر گزینی هر سال مین و میر
کرد تو از ییلان سپاه بر سپه بود
هر خا طر که با تو شود کج گمان نهاد
هر شاه کوز حکم و مثال تو بگذرد
و آنکس که راه خدمت و طوع تو سپرد
بر برق بد سگال تو گردد پیر خا ک
از نهرا که نصرت زاید برای تو
چون در مصاف تیغ و تبر در هم افتد
در خاک حلقه دوی کوبان گردونی
چشم سپهر روی زمانه بر ز مکاره
در پیش چشم دولت تو تیغهای تو
بر یک بقیوت تو ز زکات تو بزرگ
انجا بی پسر که کند بر پدر نهد
چون خج ز دوده شود کار دین ملک

کوه مست و طاق تا کجا رسد
چاه و طاق تا کجا رسد
خانه باه عارض کرد
زیرین کمرنگاری مشکین بزیف تو
از تو همی بر نشود این بلا و عشق
یکروز عاشق تو ز پیر او تو همی
مسو حسن ویک سعادت بر پیش او
شایبیکه گریبان بد اخلاق او خرد
بر سنگ او مبارک باشد گشتش
هر سال شهر بار اطراف مملکت
راه سفیر گزینی هر سال مین و میر
کرد تو از ییلان سپاه بر سپه بود
هر خا طر که با تو شود کج گمان نهاد
هر شاه کوز حکم و مثال تو بگذرد
و آنکس که راه خدمت و طوع تو سپرد
بر برق بد سگال تو گردد پیر خا ک
از نهرا که نصرت زاید برای تو
چون در مصاف تیغ و تبر در هم افتد
در خاک حلقه دوی کوبان گردونی
چشم سپهر روی زمانه بر ز مکاره
در پیش چشم دولت تو تیغهای تو
بر یک بقیوت تو ز زکات تو بزرگ
انجا بی پسر که کند بر پدر نهد
چون خج ز دوده شود کار دین ملک

نظم درون نوبت است از نظم بر او
 و از شاه که ز نبال دولت بر او
 چون تو نیست که در دوشش ایستاده
 بر آن مبارک دراز قیامت
 خزان کو که در دوشش ایستاده
 و از شاه که ز نبال دولت بر او
 و از شاه که ز نبال دولت بر او

تاشاه شب همیدن شب ز شاه رود
 چون شاه روز بادی چون شاه شب گران
 تا حشر شهریار تو بادی در این جهان

بوی مرغ کاه بخسرو که چون سپهر شود
 که روز منده خا و رو که با حشر شود
 که جز تو شهریار جهان را بر سر شود

وله میح سلطان ملک ارسلان

ز شاه مغز دلمای اهل حضرت شاد
 من این نشان طاق که دیدم ز خلق و فرخمن
 سپه کشیده و آورده است به جهان
 ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود
 شعی که زنده شد از دوستش نیز بنهر
 بکا مکاری بر دیده زمانه نشست
 چه روز بود که در بوتہ سیاست او
 چهارشنبه روز یک از چهارم صرخ
 زمین تو کوهی فرختم ملک بگرفت
 کوی غریت کرد و کوی نیز غریت شد
 چه منفعت ز غریت که آن بود تو
 خدایگان زمانه مظفر منصور
 بسوی حضرت اند و بر اند خطاط
 برای روشن مهر و لغت در عالی صرخ
 بزرگ شایان از بهر هنر که شایب است
 کدام دولت و غنمت گمان بری که فلک
 بهیج وقتی این روز کار دولت را

هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت شاد
 بدید خواهم تا روز چند در بغداد
 بدست حمت بر کند دیده سپهر
 خدایگان جهان از شاه شاه تراود
 که در جلالت دولت نبر سال نیا
 قدم ز رفعت بر تار که سپهر نیا
 عیار ملک بر پا لود و خنجر پولاد
 سواد ریخت همی مهر بر بگیلاباد
 در از زمان که بر اندر طغیان فریاد
 چنانکه باشد در پیش باز که سنده خاد
 چه فایده ز نه غریت که آن نیافت نیا
 بزرگ شدن بر خلق دستها بگنار
 چنانکه ز لرزه در کوه سار و بحر افتاد
 بخزم ثابت کوه و بغرزم ناف نیا
 زمانه چون تو ندید و سپهر چون تراود
 بوجه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد
 خدای دانند که روز کار دار و یاد

نظم درون نوبت است از نظم بر او
 و از شاه که ز نبال دولت بر او
 چون تو نیست که در دوشش ایستاده
 بر آن مبارک دراز قیامت
 خزان کو که در دوشش ایستاده
 و از شاه که ز نبال دولت بر او
 و از شاه که ز نبال دولت بر او

ایشان باده
 سلطان ابو الملوک ملک ارسلان
 دست شرف از آن قتل نشان کند
 انشای عارفان کاضاف است
 چون در آن روز که از این جهان
 که در دوشش ایستاده
 و از شاه که ز نبال دولت بر او
 و از شاه که ز نبال دولت بر او

نظم درون نوبت است از نظم بر او
 و از شاه که ز نبال دولت بر او
 چون تو نیست که در دوشش ایستاده
 بر آن مبارک دراز قیامت
 خزان کو که در دوشش ایستاده
 و از شاه که ز نبال دولت بر او
 و از شاه که ز نبال دولت بر او

و این کشتی را در بحر بی پایان
در این کشتی را در بحر بی پایان
در این کشتی را در بحر بی پایان
در این کشتی را در بحر بی پایان
در این کشتی را در بحر بی پایان

و این کشتی را در بحر بی پایان
و این کشتی را در بحر بی پایان
و این کشتی را در بحر بی پایان
و این کشتی را در بحر بی پایان
و این کشتی را در بحر بی پایان

نبت بگو سپند و ما بذران کند
چرخش چکرک برتن برکتوان کند
دلباس بک شود چو رکابش کران کند
کان نه هیز تند و نه پیش زبان کند
چو گناه زخم دست پیترو دکان کند
خز سکنگما خالف او در میان کند
که جگ رار و از سوی سحران کند
مگر هیچگونه قصه سوی قروان کند
این کرد او بر این همانا زبان کند
که عهد با سپر بدر هرمان کند
وان جور دست تو عهد با کج و کان کند
تاراه سرکش چاره ککشان کند
واکنون همی فامی تو مژگانه جان کند
صدحجرتی همی بخجایت عیان کند
بر ششکلی که دگر گیتی پان کند
ز ناخامه بریده زبان کند
بر خا برستان که هست همی گستان کند
از بهر بزم تو سلب هرمان کند
بر گل چو مدح خولت همی رخ خوان کند
کلین کل همی همه شنب طلیساکان کند
جودت همی بر دوزی خلعان ضمان کند
بر ملک و عمر تو رسم جاودان کند

وقت درمک بودن گاه شاطمک
وان باره و طیبت کوئی در آزمان
سرنگار ان شود چو عماشش بود سبک
بزرگ او به ننگ و نبرد آن کن بزم
تیره کند بی ترس جهانگیر چشم روز
چون نبرای زرم کمر بست بر میان
دین دران تیرغ کند نهر باروان
کرد و ز کرد خوشش چو نقیر قیروان
ای کرده روزگار بدست تو حکم ملک
بر ملک تو ز مهر سپهر آن کند بهی
رای تو عا دلست و کند جور دست تو
سوی تو سرکش از پند آن کشد امید
هر شاه را ز غنوه تو بر جایی ماند جان
ای شاه فضل فضل ویز مبارک
شکل شود همی صفت کلک او که آن
دشمنت را بریده زبان و بریده
ای شاه همی جستان بفشاط و طب کطیع
نوز روز تو بهار همی باغ و راغ را
چو ز می است باغ و طب عند پان
واکنون چو میل است خطیبی ای عجب مرا
ما شکر کرده در ملک ضمان از ننگ
مژده ترا ز چرخ که چرخ ای ملک ستای

و این کشتی را در بحر بی پایان
و این کشتی را در بحر بی پایان
و این کشتی را در بحر بی پایان
و این کشتی را در بحر بی پایان
و این کشتی را در بحر بی پایان

و این کشتی را در بحر بی پایان
و این کشتی را در بحر بی پایان
و این کشتی را در بحر بی پایان
و این کشتی را در بحر بی پایان
و این کشتی را در بحر بی پایان

خبر خوشی که در این کتب است
 در این کتب است که در این کتب است
 در این کتب است که در این کتب است
 در این کتب است که در این کتب است

هر و بس که هست کی تو
 ای شاه جهان ملک ندانت
 چون دیدم را بخندمت تو
 التبت زهی که از دل جان
 همواره دعوات بر ملاکنت
 یک مجلس از کفنت جنت
 لفظ تو چو نام سبده کان برود
 مرحوم تر از منم سر اید
 اندیشم مرا بحق ایزد
 هر بنده که از تو حاجتی خواست
 پس ای تو بنده را فراموش
 باقی بادی که عدل را چسب

در بحر مدیحت آشنا کرد
 انگاه که بر تنم جنف کرد
 دانست که آنجنا خطا کرد
 کاسیت دعا و که شن کرد
 همواره دعوات در خلا کرد
 در مجلس دیگر شن قضا کرد
 نام رهی از میان رها کرد
 محروم تر از همه مرا کرد
 که لذت خواب و عور جدا کرد
 آنجا جنت رای تو روا کرد
 از بهر خدا بگو چسب کرد
 در ملک تو سایه بقتا کرد

وله میوح ملک ارسلان

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید
 که شاه شرق ملک ارسلان مسعود
 سپهر قدری شاه میکده هم آذینان
 خدایگانا نشینی است ملک را از مژده
 در این جا بدین شادی بدین آشن
 بیایع ملک تو خضر و کی نهالی رست
 بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو
 از و همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت

هزار مرده ز سعد فلک بملک رسیده
 عزیز خود را اندر حسن از ناز دید
 هزار جعبه بگر دو بو هم او رسید
 که هیچ جنبی گوشه تن چمن نشیند
 ز جوب لاله شکفت رنگ نبره دید
 که آب دولت و اقبال بخت بر بالید
 همه نسیم زری و عرونا زوز دید
 وز و بکام همه عمر میوه جوی چسید

که کس از حضرت که کس از حضرت
 که کس از حضرت که کس از حضرت
 که کس از حضرت که کس از حضرت
 که کس از حضرت که کس از حضرت

که در دست شاهی که در کجا چون
 بودی این شاهی شاهان در حرم نشیند
 همیشه یادمانده جهان بکل خندان
 و له فی المذکبه ضحیا

که در این کتب است که در این کتب است
 که در این کتب است که در این کتب است
 که در این کتب است که در این کتب است
 که در این کتب است که در این کتب است

جان شیرین شارباید کرد
 کار نامشا هوار باید کرد
 تا کی این اشطرباید کرد
 کی بدین اختصار باید کرد
 از جهان تار و مار باید کرد
 چون کل آب دار باید کرد
 سنجام استوار باید کرد
 تیغ را بیکتزار خواهد کرد
 صافی و بی عنبار باید کرد
 از جهان آهتیار باید کرد
 با عدو کار زانیه باید کرد
 بعد بر حصار باید کرد
 همچو خانه بهار باید کرد
 تا قیامت مدار باید کرد

آنکه بر کس که طلعتش بند
 ملکات اشطرباید کرد
 ملک آفاق را باید جست
 بد کالان بی دیانت را
 روی خور را پیش شاه جهان
 جمله بنیادین دولت را
 ملک را چو لغت در خواهی داد
 مملکت را به تیغ تابنده
 نادران و سرفرازان را
 جمله بد خواه را باید حنت
 ملک را از حصاریان چو شیر
 این جهان را بعدل و رد آسا
 و آنکی اندران بدولت و عز

الف و ل

که بر دل تو غم دور در اثر نبود
 در این جهان که بر این شاعرش گذر نبود
 باز گشت بخاین راه بی سپر نبود
 که در جانش به از نام نیک بر نبود
 بغوت جان که بفاش طراوت زانو
 که ختم در او بسوی راه با ختر نبود
 چه بر خرد دل اگر قدرت قدر نبود

بزرگوار جدا چنان نمودند
 اجل رسیده یکی شاعر عبت و نیت کسی
 نشت خلق همه مختلف بود لیکن
 یکی در خست بود عمر آدمی تعییس
 قیامت عاقبت جانور که جانکاهند
 ز راه خاور نور شهید بر نیارند
 به چو خوش بودن اگر قبضه خضانشود

جان شیرین شارباید کرد
 کار نامشا هوار باید کرد
 تا کی این اشطرباید کرد
 کی بدین اختصار باید کرد
 از جهان تار و مار باید کرد
 چون کل آب دار باید کرد
 سنجام استوار باید کرد
 تیغ را بیکتزار خواهد کرد
 صافی و بی عنبار باید کرد
 از جهان آهتیار باید کرد
 با عدو کار زانیه باید کرد
 بعد بر حصار باید کرد
 همچو خانه بهار باید کرد
 تا قیامت مدار باید کرد

در این جهان که بر این شاعرش گذر نبود
 باز گشت بخاین راه بی سپر نبود
 که در جانش به از نام نیک بر نبود
 بغوت جان که بفاش طراوت زانو
 که ختم در او بسوی راه با ختر نبود
 چه بر خرد دل اگر قدرت قدر نبود

جان شیرین شارباید کرد
 کار نامشا هوار باید کرد
 تا کی این اشطرباید کرد
 کی بدین اختصار باید کرد
 از جهان تار و مار باید کرد
 چون کل آب دار باید کرد
 سنجام استوار باید کرد
 تیغ را بیکتزار خواهد کرد
 صافی و بی عنبار باید کرد
 از جهان آهتیار باید کرد
 با عدو کار زانیه باید کرد
 بعد بر حصار باید کرد
 همچو خانه بهار باید کرد
 تا قیامت مدار باید کرد

از شرف تازه زیوری بندد
تا بر افروخت آتش هیت
بسکالان ملک را بگدخت
وقت کرده است بر سر تیران
چون حکام کشادناوک را
جرم بر چپس را کند بر باس
در دنگ و شتاب حکم چو کرد
کرد مرگه و باد را خسیره
باد تا هبست کارمانی و قهر
دولت و ملک شادان پشنه
خبر و شاه شهر یاز شاد

ملک را بر زمان ملک سعود
در جهان ناکهان ملک سعود
منقرذ اسخون ملک سعود
سز رگز کران ملک سعود
را نذر رکان ملک سعود
بر خم آسمان ملک سعود
باره را امتحان ملک سعود
بر کباب و عنان ملک سعود
قاهر و کامران ملک سعود
تا بود شادان ملک سعود
در جهان سالیان ملک سعود

ای اصل سخا و رادی و داد
ای خواجه عید اضهر رستم
چون باز تو بکنی بلین هیت
خوشید سخای تو بر آورد
رستم نبود به پیش تو مرد
تو شاد نشسته به لوهور
در قصر شجاعت و سخا و ست
شکر در دل تو گشت دریا
گشته است زمانه بنده تو

میلح العید الجبل امیر ابو نصر رستم

بخل از تو خواب وجود اباد
خدا بر منج و ناصحت شاد
مردار خور و عدوت چون غدا
از آنکه بجا محنت افتاد
حاتم نبود به پیش تو راد
نام تو به بیستان و نوشاد
از زای رفیع نت بسنیاد
برابر کف تو گشت استاد
احرار شاد زنده و آزاد

این خواجه عید اضهر رستم
چون باز تو بکنی بلین هیت
خوشید سخای تو بر آورد
رستم نبود به پیش تو مرد
تو شاد نشسته به لوهور
در قصر شجاعت و سخا و ست
شکر در دل تو گشت دریا
گشته است زمانه بنده تو

دولت چو بدستی بر ایش
از لیل تو داد او داد
هرگز تو کس بدستی تو داد
چون سوم شد بدستی تو داد
وز بر عدو بدستی تو داد
خوب شد بدستی تو داد
تا ما در وجود تو داد
بودت عید اضهر رستم
وین عید اضهر رستم

شادی و سلامتی رادی
بو تو هم ساز ریاکان باد
ولیعج علا و اولد
سعود شاد گوید
این کس زنده یون باد کاسک
وین کس زنده یون باد کاسک
صدد و محنت است کردیم
از عدل شاه مستعد و نگار

از عدل شاه مستعد و نگار
خبر و شاه مستعد و نگار
از عدل شاه مستعد و نگار
خبر و شاه مستعد و نگار
از عدل شاه مستعد و نگار
خبر و شاه مستعد و نگار

این قصیده را خواجه نصیر میگوید

و لیلیح الایمیر ایوب
ابو الفتح

کوشان اهل غنچه تن سوده شدند ز رخ
و دند جنگ دیده دلیران ترا بختک
بترتا که گش هیز بری تند و بلاشکر
شد سبزه شکم باره تو بجز فرج موج
ناکه بصحرای میدان در ناخنی چو باد
در حله بکزند بتوفیق این دوس
دست ظفر گرفته حن از زمین شور
گف انخسب کرده ان ز کج مشتری
این ملک عالم ایزد کرد دست بر تو وقت
ایزد چو وقت کرد کنایچه و اجسبت
حضرت بنام شیخ نو کیر دهمی جهان
تا این زمانه متلون بعضی چسرخ
که در خزان چنانکه در بخت بر کشد
در صغیر صفیر ز رهند اطراف بوستان
که در بهار باز کش در بر زمین بساط
کیسوی کلر خانش کنار و بشک پد
سوسن بجز عرضه کدر روی با جمال
که چون خزان بوز تو درم بیز پیاس
در جو بهای بخت همه آب کام ران
دولت فرود حضرت یاب طرب فرا
تو شادمان شست و اقبال پیش تو
قدر ترا نشاند به صد ناز بگفت

چو شان اجل بزم و مسر سید شد گاه
در آئین با سحر و دین غنچه با
با سر زن ز دمانی تیزی روان شکار
گشت آب زنگ خنجر تو ابرم ک بار
تا مغزهای ششیر ان بشکافتی چونا
گشتی بر آنچه کام دلت بود کام گاه
آورد با کسب ترا پای تخت بار
کرده همه سعادت ترا ج تو نثار
بفرخ طس از مصاحش اندیشم کم کار
توز در کار حنم در خر می گذار
تا زده می سپاه و کشاید می حصار
ایمین دیگر آرد هر سال چند بار
اگر کردن تبان چمن خلعت بهار
تا شخه شخم سیم کدر روی جو چار
از لعل بود و قلمو نهایی سبزه تار
کوشش سمنه لپش فرود بگو شوار
ز کس باز باز که چشم پر نجار
که چون بهار در تو که پاشش پشمار
در باغهای ملک همه شخم عدل کار
کیتی کشای ملکستان از ما ندر آ
روز و شب استیاده میان سبزه بند و
جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

باز آنچه از این قصیده در این کتاب
که در این کتاب در این کتاب
باز آنچه از این قصیده در این کتاب
که در این کتاب در این کتاب

باز آنچه از این قصیده در این کتاب
که در این کتاب در این کتاب
باز آنچه از این قصیده در این کتاب
که در این کتاب در این کتاب

باز آنچه از این قصیده در این کتاب
که در این کتاب در این کتاب
باز آنچه از این قصیده در این کتاب
که در این کتاب در این کتاب

روزی که از این دنیا بگذری
 و در آن دنیا بمانی
 در آن دنیا که در آن
 روزی که از این دنیا بگذری
 و در آن دنیا بمانی
 در آن دنیا که در آن

که هر آمد ترا خلل به یسار
 بشو کن جبهه چار کن دستار
 عور کردی که مرا نیاید عار
 حسد آمد مرا ازین شکر
 بت و بجوی و لعبت و لاله ر
 بشنو که دشمن پریشانی من را
 اصل حری و سنیده احرار
 که بد و تیز شد مرا پانزار
 آن مه جو دوز شکسته شکار
 نادره جلیت و بدیع نگار
 نشب و روز از برای من بر کار
 که بنا فد کسی بهیچ دیار
 که از آن نزد من نماند آثار
 از عباتی و برد گشت این بار
 کاید اور آهستی من آزار
 که دعا گو میشی میل و نساد
 گفته در مدح او بسی اشعار
 بچو هستی نگرده ام انکار
 بر مرادش هزاره و هزار
 که ندانم خبر عرض شمار
 از چه منی گرفت کارم خوار
 بهیچ وقتی سپهر آینه دار

چه رسید و چه او قادر و چه شد
 هم از یمنان بهیچ خوابی رفت
 سخت مجول نیستی آختر
 شادی آمد مرا ازین شکر
 کفرم ای ماه روی من شکن زلف
 رهست کشتی و نیک پرسیدی
 خواهد بود استخ عارض شکر
 بود گشته مرا آن سرداری
 رسید کردی بچو و شکر مرا
 جامه دادی مرا از خاضه خویش
 کار کابی ز من سر من کردی
 جاها با من شدی از پی من
 منقطع شد چنان ز من برش
 لاجرم جیستر و در اده من
 بهیچ جرمی نگرده ام سرگز
 دوستی ام چنانکه او خواهد
 ما دمی ام چنانکه او داند
 شاعری ام که بهیچ برش را
 کتری ام چنانکه او گوید
 شغفی ام چنانکه او جوید
 من ندانم هستی که یک راهی
 ای بزرگی که من مثل تو نمود

روزی که از این دنیا بگذری
 و در آن دنیا بمانی
 در آن دنیا که در آن
 روزی که از این دنیا بگذری
 و در آن دنیا بمانی
 در آن دنیا که در آن

که هر آمد ترا خلل به یسار
 بشو کن جبهه چار کن دستار
 عور کردی که مرا نیاید عار
 حسد آمد مرا ازین شکر
 بت و بجوی و لعبت و لاله ر
 بشنو که دشمن پریشانی من را
 اصل حری و سنیده احرار
 که بد و تیز شد مرا پانزار
 آن مه جو دوز شکسته شکار
 نادره جلیت و بدیع نگار
 نشب و روز از برای من بر کار
 که بنا فد کسی بهیچ دیار
 که از آن نزد من نماند آثار
 از عباتی و برد گشت این بار
 کاید اور آهستی من آزار
 که دعا گو میشی میل و نساد
 گفته در مدح او بسی اشعار
 بچو هستی نگرده ام انکار
 بر مرادش هزاره و هزار
 که ندانم خبر عرض شمار
 از چه منی گرفت کارم خوار
 بهیچ وقتی سپهر آینه دار

روزی که از این دنیا بگذری
 و در آن دنیا بمانی
 در آن دنیا که در آن
 روزی که از این دنیا بگذری
 و در آن دنیا بمانی
 در آن دنیا که در آن

گویند که هست سخنا و جاش نیست
مرغان اگر سایه روزند بپرند
آورد او شاخ نمکنی پوسته هری
یک شاخ روئی و در کشتن بر جدو
زایانفت کلک مرتبت صد نهایت
آزاده بولفسج فرخ ماز هر گس
از بوالفرج رسید باز از هر بد
رستم کار زریکی دیو خیزه کشت
پیکار نصر رستم با صد هزار دیو
آید بود سپید و سیاه آید اینمه
نصرت نام خواه فراخز خوشاش
آستایه خدا و عمید خدایگان
او نوبه ملکوت ز عمیدان ملکوت
آن مهر خطیست که خاطر و ضمیر
از کل سرشتش کالد با همه حسدای
خزوه جهان بسنی و نخورده چو او گس
در خدمت ملوک سپرده تن عزیز
ای متهری که خلق تو خلق همبر است
که بودی از خدای جهان اسپهر
اشخلق با پمبر دیگر تومی بدی
هر کو ترا سوار به سپند معاینه
گویند کاین فریشته نیست گاید

پرتده که هست پریش و نیت پر
او کار پای بر بخت دهر زمان بر
یک شاخ با قضا و دیگر شاخ است
آن بروی سعادت و آن بر جدو
گو کرد بر بنان عمید اجل گذر
نصیرن روستم تو غارستم و گر
فرخ و فرخت و فرج و کفرست و ظلم
این اند سال که دوما نذران گذر
هر روز تا شب است و زهر شام تا صبح
بست این مین هست ز ما نذران تبر
زیرا که رستم است فرامرز ز پدر
کش از خدا یکان نظرست از خدا ظفر
پیدا تر است از آنکه از انجم بود قدر
هرگز نبود خود استه را پیش او خطر
او را ز جاه وجود سرشت و مگو سیر
اندر سنون دانش هر فصل سر بود
استاده پیشش شغل جا بد چون
بر مان تست فضل و سخایت بود هر
بعد از بنی محمد بر خلق بجز و بر
کت هست علم آن سخن گشت محضر
روح الامینش نامسد و نشناسد ز شتر
که که بمیرد که ز نذران کا مکر

ای بیخ حوزان و حوزان کجا
دیار کز ما بدکار است کرده
صنی کز ما بدکار است کرده
صنی کز ما بدکار است کرده

کویست در تو حوزان کجا
کویست در تو حوزان کجا
کویست در تو حوزان کجا
کویست در تو حوزان کجا

کویست در تو حوزان کجا
کویست در تو حوزان کجا
کویست در تو حوزان کجا
کویست در تو حوزان کجا

و لیدم لهن
و لیدم لهن
و لیدم لهن
و لیدم لهن

از کتب و مؤلفان این علم
در کتب و مؤلفان این علم
در کتب و مؤلفان این علم
در کتب و مؤلفان این علم

کما قیت بشر و فضل سرود آ
بی یونیسر ج الا فرج ایزد اوار
از نرخ کران خلف و افت آوار
بانصرت ما ماند از نصر پیدار
و ای همه دانش و کانی همه کار
بدخواه و بداندیش کون بخت تکونسا
در دانش در کوشش کفار و بگردا
در بحر هب نه که بود تو گو شهور
قارون شد و انسان بر تو بر چه که شوک
جو دشمن کف از چو بار از زده مطا
گسترده بر شهر در امثال و دشما
روزی همه بحر کف نوشش منیدار
تو بر سر ایشان بر سالار ملک دار
زیشان تو فروزنده تری ای همه بیما
دانا و مخندان سخن سنجی و شمار
همه او در دینی بکه مذنب دیدار
او در نیز دیکه تو از ایزد و جبار
از فضل تو و محو تو و قیمت و مقدار
در صدر عهدی تو در معرکه سالار
وی روز و غاپشت یکی لشکر هزار
در عقد کند تو سر سرشیر مبار
دی حاتم آزاده با کف در دم دا

ز سپاست برین مثل عمید بن عمید گنگ
از یو ابجج آمدستم مار ستمها
بر یونیسر ج الا فرج اهل بساور
پیدا شد آسایش از آسایش این خلق
او و محمد عمیدان جانان زنده کاف
ابا دولا لیت زوی شاد و رعیت
در هبند چو اوئی دند در حضرت غزین
آنکوی محاسب سخنها و کفش بجز
دانش بل اندر چه تیر اندر خورشید
کلکش بریان اندر چون موج بر دریا
ای نام تو چون نام سخی حاتم طائی
روزی ده خلقی نه خدائی تو و لیکن
ای خلیق ما رم چو همه پیش تو اندر
بسیار شیند برین باش این صد
آنیکه خاک چون تو صد قرن نیارد
هم داو از خلقی بکه داو از خلق
بهر لب کمر چه کریمت و سخا بود
شاید که بنا زند بتو اهل بساور
ای همه شمشیر زمان با جگر شیر
ای یک تنه اندر زمین یک لشکر کارا
ای دیده سنان تو لبی سینه و دیده
ای آفت فرزانه بارای ستر

در کتب و مؤلفان این علم
در کتب و مؤلفان این علم
در کتب و مؤلفان این علم
در کتب و مؤلفان این علم

در کتب و مؤلفان این علم
در کتب و مؤلفان این علم
در کتب و مؤلفان این علم
در کتب و مؤلفان این علم

روستان مشهور است که در آنجا که...
وین خورده است که در آنجا که...
از کوه بهر ساسان اوست که...

په صورت کند مرگ سیر را
همیشه همه و هم و خاطر را
نم معنی مرده زنده کند
شکفتی نگردد کن که کلاش نیست
چو عیسی بر کشتش از زند صفت
و لیکن چو برد از آن کشت شد
بر آن آسمان بزرگی شود
چو دین مسیح است که دار او
که مرگتشن را زبس یاد کار
ازین بسته دوری تو مسعود

رود کرد گیتی چو مرغی بی پر
ز و عدد و عید هست و ز نفع و ضرر
عجب قدرت و کامکاری نکر
چلیب با نماید با کشت بر
که بر ساعت او آید زید
فزون کردش قید روح و جاه و حطر
که ره نیست جاز از ان پیشتر
چرا مانوی ماند از و سه اثر
پس از غیبتش نیست الا صوف
کشدش با رنج خیر به بر

وله میوح علاء الدوله سلطان مسعود

چون پسنج قادر آمد چون هر کامک
مسعود با دستهای کا ندر جهان ملک
هر دم روز گوشتش و نایب در قزم
ای که با دوحمله ای ماد که حکم
شد مخزن چو مرز زای تو نور مند
آیخته هوا می نوباتن چو جان و تن
جوهر نپی پذیرد حکم تو عیض رض
از عجب چشم شسته همه صل روز
از شوق طلعت تو در حرس حای تو
از بهر جو دست تو زرد و خاک و نسک

خبر و علاء دولت سلطان روزگار
هست از طوک گیتی شایسته یادگار
بر چپس در نخستش خورشید روز تابا
وی ذو اشفار مرد می مرد و اشفار
شد حکمت چو کوه ز جاده تو استوار
و آویخته رضای تو در تن چو بود و ما
عنصر سنی بگردید امر تو قرار
وز مهر و کین استت هر طبع نور روزگار
بچشم گشت ز کس با پنجه شاد چرخ
وز بهر زب بزم تو کل داد چو جفا

از آنجا که...
وین خورده است که...
از کوه بهر ساسان اوست که...

از آنجا که...
وین خورده است که...
از کوه بهر ساسان اوست که...

عادلانه دوری...
کله که بد بلاست...
شاه خدای داد و...

تو باور از جانفروزی چنانچه
صبر کن که اندر دست خدای
وله میخ احمد الام
مخدا خطیب

<p>بنود بر تو با هیچ وقت گذر کرد بش این سپهر باز بگر میرم چین و دیده و ششتر همه زنجیر باروی شمشیر در گذروی خوب در بحر در تن از پیم باد چون ششتر همه رویش بخت زیر و زبر چام زین نهر حسی عهر گو ذاب و ترنج اصفه از بت سروقت دم منظر بجمال و بها وزینت و فخر نه طرا زده لببت آرز صحی دولت بیای فخر سپهر قدت در تور هست چون عجز عز و جاه تو از شه صندر خسرو پیل زور شیر شکر امر و نبیش وان بهر کشور وز کمالش فراخه مندر ثابت و پایدار تا محشر خواجه بولعنت خراوی و مهر از من عاجز و چمر من منظر در چسب سحر کور شده و کر</p>	<p>بدین روز کار بد خود را باز با زبیکه برون آورد با و نگر که بر نوشت زبانغ شکته گشته ز این و پولاد پسر زانی چون نوع و سنان مهر خسک شد سیب لعل همه خون زانکه زانک رابدید که باد رست چون ساقه تو برگرفت از شکوفه رسع نرم تو شد شاد و خرم نشین و با دهستان چو رخ و قد و چشم و عارض او نه نکاریده خامه مانده روی نعمت بچشم شادی بین سر بخت تو سبزه باد چو مورد چون صد نوزمان زمان آسزوان ملک شاه بند شمشیر کشای ملک او با دهنت کشور با و از جالش فروخته ایوان پادشاهی او دو دولت تو بر من این شعر با به عیب گیر که چنین مدح بس شکست بود در چنین بند تک ماند و لو که</p>
---	---

تو باور از جانفروزی چنانچه
صبر کن که اندر دست خدای
وله میخ احمد الام
مخدا خطیب

بنود بر تو با هیچ وقت گذر
کرد بش این سپهر باز بگر
میرم چین و دیده و ششتر
همه زنجیر باروی شمشیر
در گذروی خوب در بحر
در تن از پیم باد چون ششتر
همه رویش بخت زیر و زبر
چام زین نهر حسی عهر
گو ذاب و ترنج اصفه
از بت سروقت دم منظر
بجمال و بها وزینت و فخر
نه طرا زده لببت آرز
صحی دولت بیای فخر سپهر
قدت در تور هست چون عجز
عز و جاه تو از شه صندر
خسرو پیل زور شیر شکر
امر و نبیش وان بهر کشور
وز کمالش فراخه مندر
ثابت و پایدار تا محشر
خواجه بولعنت خراوی و مهر
از من عاجز و چمر من منظر
در چسب سحر کور شده و کر

بنود بر تو با هیچ وقت گذر
کرد بش این سپهر باز بگر
میرم چین و دیده و ششتر
همه زنجیر باروی شمشیر
در گذروی خوب در بحر
در تن از پیم باد چون ششتر
همه رویش بخت زیر و زبر
چام زین نهر حسی عهر
گو ذاب و ترنج اصفه
از بت سروقت دم منظر
بجمال و بها وزینت و فخر
نه طرا زده لببت آرز
صحی دولت بیای فخر سپهر
قدت در تور هست چون عجز
عز و جاه تو از شه صندر
خسرو پیل زور شیر شکر
امر و نبیش وان بهر کشور
وز کمالش فراخه مندر
ثابت و پایدار تا محشر
خواجه بولعنت خراوی و مهر
از من عاجز و چمر من منظر
در چسب سحر کور شده و کر

بنود بر تو با هیچ وقت گذر
کرد بش این سپهر باز بگر
میرم چین و دیده و ششتر
همه زنجیر باروی شمشیر
در گذروی خوب در بحر
در تن از پیم باد چون ششتر
همه رویش بخت زیر و زبر
چام زین نهر حسی عهر
گو ذاب و ترنج اصفه
از بت سروقت دم منظر
بجمال و بها وزینت و فخر
نه طرا زده لببت آرز
صحی دولت بیای فخر سپهر
قدت در تور هست چون عجز
عز و جاه تو از شه صندر
خسرو پیل زور شیر شکر
امر و نبیش وان بهر کشور
وز کمالش فراخه مندر
ثابت و پایدار تا محشر
خواجه بولعنت خراوی و مهر
از من عاجز و چمر من منظر
در چسب سحر کور شده و کر

در آفتاب که زات توئی بودی
 سماع ناهیب که آخر مردمان کشیدند
 چه جادو و هیئت نکو که مرا تواند تیر
 چه بد تواند کردن همی که کوی مین
 ز اختران که همه بنده کن کشند غروب
 قوی برادر خود را میکن زره رست
 همه قضا وقت در کردگار عالم رست
 زمانه نادره باری چه بارون آورد
 بدان یقین که بدینگونه نشدید فلک
 ز بهر شیون که بود پوشش کرد
 بید باید عبرت نبود باید کرد
 جهانت عبرت و پند هست رفقه و مانده
 اگر زمانه نذر نمی نرسد عجب نبود
 چون بگریه میروند پس از قضا می نهد
 من تو هر دو و ضنولی شدیم و خن از رخ
 ز ترس ترن ما تیره تازه افتاد می
 چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار
 نه دست رست کرفی بریم قضیتغ
 بدانکه ما را در نظم دست نیک افتاد
 نه هر که باشد که چیره براندن خامه
 کسی که خنچر پولاد کا ز خواهد بست
 تنی چو خارا بید سری چو سندان سخت

سیاه روی گشتی بجم هم
 که خواند او را از خیرت ناخینا که
 که هر دو مد شود از شتاب خاطر
 کند شش تره از آن یک باشد او نور
 چه سعد باشد و خشم و صفت باشد
 ز حسیخ و اختر هر که ز خیران شیر
 بدان تو دولت و محنت جز افتاد
 ز بانه ای فلک مهره باز باری که
 بگفت آنکه بر این گونه حاشش خنبر
 ز بهر سورش است ز ستارگان بود
 شنید باید پند و نکشت باید کرد
 تو مانده باز شناس نور خسته باز نکر
 ز رفقه باری واری چنانکه بود خنبر
 بلا می هاهمه فنر دار بود و چالندر
 بکنده مان و سزاوار بود و اندر خور
 بدان زمانه که رک ما بختی از شتر
 همی چه بستم از بهر کار زار که
 نه دست چه پاک بودی توان بند
 ز خود بچک چو را حختیم تخم ز
 دلیر باشد بر کار بستن خنجر
 دلش چو آهن و پولاد باشد اندر
 که پای دارد با دار و کس حمله که

در آفتاب که زات توئی بودی
 سماع ناهیب که آخر مردمان کشیدند
 چه جادو و هیئت نکو که مرا تواند تیر
 چه بد تواند کردن همی که کوی مین
 ز اختران که همه بنده کن کشند غروب
 قوی برادر خود را میکن زره رست
 همه قضا وقت در کردگار عالم رست
 زمانه نادره باری چه بارون آورد
 بدان یقین که بدینگونه نشدید فلک
 ز بهر شیون که بود پوشش کرد
 بید باید عبرت نبود باید کرد
 جهانت عبرت و پند هست رفقه و مانده
 اگر زمانه نذر نمی نرسد عجب نبود
 چون بگریه میروند پس از قضا می نهد
 من تو هر دو و ضنولی شدیم و خن از رخ
 ز ترس ترن ما تیره تازه افتاد می
 چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار
 نه دست رست کرفی بریم قضیتغ
 بدانکه ما را در نظم دست نیک افتاد
 نه هر که باشد که چیره براندن خامه
 کسی که خنچر پولاد کا ز خواهد بست
 تنی چو خارا بید سری چو سندان سخت

در آفتاب که زات توئی بودی
 سماع ناهیب که آخر مردمان کشیدند
 چه جادو و هیئت نکو که مرا تواند تیر
 چه بد تواند کردن همی که کوی مین
 ز اختران که همه بنده کن کشند غروب
 قوی برادر خود را میکن زره رست
 همه قضا وقت در کردگار عالم رست
 زمانه نادره باری چه بارون آورد
 بدان یقین که بدینگونه نشدید فلک
 ز بهر شیون که بود پوشش کرد
 بید باید عبرت نبود باید کرد
 جهانت عبرت و پند هست رفقه و مانده
 اگر زمانه نذر نمی نرسد عجب نبود
 چون بگریه میروند پس از قضا می نهد
 من تو هر دو و ضنولی شدیم و خن از رخ
 ز ترس ترن ما تیره تازه افتاد می
 چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار
 نه دست رست کرفی بریم قضیتغ
 بدانکه ما را در نظم دست نیک افتاد
 نه هر که باشد که چیره براندن خامه
 کسی که خنچر پولاد کا ز خواهد بست
 تنی چو خارا بید سری چو سندان سخت

در آفتاب که زات توئی بودی
 سماع ناهیب که آخر مردمان کشیدند
 چه جادو و هیئت نکو که مرا تواند تیر
 چه بد تواند کردن همی که کوی مین
 ز اختران که همه بنده کن کشند غروب
 قوی برادر خود را میکن زره رست
 همه قضا وقت در کردگار عالم رست
 زمانه نادره باری چه بارون آورد
 بدان یقین که بدینگونه نشدید فلک
 ز بهر شیون که بود پوشش کرد
 بید باید عبرت نبود باید کرد
 جهانت عبرت و پند هست رفقه و مانده
 اگر زمانه نذر نمی نرسد عجب نبود
 چون بگریه میروند پس از قضا می نهد
 من تو هر دو و ضنولی شدیم و خن از رخ
 ز ترس ترن ما تیره تازه افتاد می
 چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار
 نه دست رست کرفی بریم قضیتغ
 بدانکه ما را در نظم دست نیک افتاد
 نه هر که باشد که چیره براندن خامه
 کسی که خنچر پولاد کا ز خواهد بست
 تنی چو خارا بید سری چو سندان سخت

سبک بر سر کلاه زینت کلاه بود
 بنام زینت کلاه زینت کلاه بود
 سبک بر سر کلاه زینت کلاه بود
 بنام زینت کلاه زینت کلاه بود

ز اوج بهمت او چرخها شود تیره
 بهیوقت نبودست با سخاوتمند
 چه بجگر او طرح نگاهش در دو دست
 بدوست کرد ان قابل دین ملک آرا
 برستم ز همه نعم که بچشم بخشایش
 خدای داد که هر روز اندرین زندان
 بهی ز محنت او باشد درین روز
 نه من به چشم در هر شرف چو او مخدوم
 لکن خلاصی باشد مراد خواهد بود
 من استانه درگاه او کنم بالین
 رون کنم ز سرم کرد با دوش
 شوم بنان فایز بجایه را
 همه بختک شکار بر شستم پس
 چه سود از این سخن چون کار و شعر بود
 دو اهل فضل بود و از اوده و دو مستقیم
 دعای است بهر سجده و بهر مجلس
 تو کو کوشی در جبین بند معذور
 منم که عشری از عمر شوم من گذشت
 بجای مانده ام بندای سخت کرد
 توان دست شده رو دم ز طایفه بود
 شدم بر آب دو دیده سبک زانوستی
 بلا و محنت و اندوه و بربخ و محنت و عمر

ز موج بخشش او گنجا برد کینه
 چنانکه پسج نبودست با عرض جوهر
 که هست بنوی خوشش او را در بستر
 نکرد دستپنج و پسنج پنجر
 ز صدر چاه بمن پند و نیز کرد نظر
 ز خود و بخشش او نعمت بس پیمر
 سیم سایه طولبی و چشمه کوثر
 نه او باید در هر سه سحر چو او جاگر
 بنیاست دم هموس لشکر و هوای سفر
 سخن آتجا او این شوم ز رخ سهر
 ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشر
 بخاک عقل تب را کنم ز عجب و بطر
 نه است تا ز می باید مرانه ساز بر زبر
 چو مایه محنت کشتم هر دو زیروزبر
 دو خیزه رای دو خیزه راه رود و خیزه
 دروغ ماست بهر محفل بهر محشر
 اگر تبری ازین بند و بشکر شی خطر
 مگر محبت و در محنت تمهنو را پیر
 ضعیف گشته ام از زنجاری بس سنگر
 در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر
 اگر چه بندی دارم کران تر از زنگر
 و داد من درین حلقه های سطر

سبک بر سر کلاه زینت کلاه بود
 بنام زینت کلاه زینت کلاه بود
 سبک بر سر کلاه زینت کلاه بود
 بنام زینت کلاه زینت کلاه بود

کرمی برود ازین منم که
 دین چون که دم که در بند
 دین چون که دم که در بند
 دین چون که دم که در بند

کرمی برود ازین منم که
 دین چون که دم که در بند
 دین چون که دم که در بند
 دین چون که دم که در بند

چون که در روز شنبه مسلمانان
پس از آنکه در جنگ خوار شدند
خسرو را از شاهنشاهی بخت
دو کار است از یکدیگر از زمان
چون بخت پادشاهی بخت
اروپایی و شرقی است
پادشاهی را از غلظتی از سوی
سوارانند و در هر دو
مردان در هر دو
چون که در روز شنبه مسلمانان
پس از آنکه در جنگ خوار شدند
خسرو را از شاهنشاهی بخت
دو کار است از یکدیگر از زمان
چون بخت پادشاهی بخت
اروپایی و شرقی است
پادشاهی را از غلظتی از سوی
سوارانند و در هر دو
مردان در هر دو

بجگان بچکس زیده و ما
ملکار روزگار چاکر گشت
بگذرد جاه تون شرق ز غرب
اقاب آمد ای ملک بجمل
بر که و دشت باز که ترزند
کردن و گوش لبستان چمن
روشنی پراض و لت پینی
سرفراز و بخت می بگردد
زیده حاسدان تیر بر بدوز

بحسب دیدیم در میان شه
ینست یک شاه چسپین چاکر
برسد ملک تو بجزو بوس
گشت حال هوا پس دیگر
بهرم صبح و شب ششتر
شدر بازنده ابر پر زیور
خر سس سواد باغ تنگ
لهو جوی و بنسرخ می خور
تارک دشمنان بسینغ بدر

الصمد

ساقیا چون گشت پید نور سراج اکو بسا
آسمان گشت از شعاع اقبال بر گشته
کر یکی خورشید باشد بر سپهر لاجون
ور بود بر چرخ گردنده همیشه سخن
پادشاهان لشکر تو پیش که در کم گشت من
روز و شب که میم الهی شاه سیف الدوله
می راه می سانی که روز می سخت جنت خود
ور کسی گوید که مستم کی تو اتم خور
گو شومست و پیش شاه مایشیاریش
گو خذوند سیت عالم در همه انواع علم
پادشاهی بجال و شهر یاری شرف
از سنمان همی باشد زینب اندر نیر

بر صبح خیز و غنیمت جام محمودی پاد
بچو شخص من نخله تخی خاص شهر یار
هست بر طاعت مرا خورشید مانند خورشید
ظلمت حدیث کار از این سخن نیست
بخزیه پیش رو بجالال کرد کار کار کما
در شات ملک شاه می چه اندری بار
تا سخن جنت کن بر سر زیمی بر کار
کن بنوک موزه ترکانه او راهوشما
زاکه با ش پیش و مقبول مردم سوس
یا کار از خسروان گو باد ایمر یا کار
سرور را خست میار خسر ویر افتخار
ز نیهار از تنغ او خوابد بجمله زینبار

یلمح علامه و له
مسعود شاه
چون که در روز شنبه مسلمانان
پس از آنکه در جنگ خوار شدند
خسرو را از شاهنشاهی بخت
دو کار است از یکدیگر از زمان
چون بخت پادشاهی بخت
اروپایی و شرقی است
پادشاهی را از غلظتی از سوی
سوارانند و در هر دو
مردان در هر دو

شاه همدان
بخت زمانه ملک
دولت بیدار
که درون که در گشت سعادت
وی بوی و از غنیمت سعادت
بخت زمانه ملک
دولت بیدار
که درون که در گشت سعادت
وی بوی و از غنیمت سعادت

باده بود در روز شنبه مسلمانان
پس از آنکه در جنگ خوار شدند
خسرو را از شاهنشاهی بخت
دو کار است از یکدیگر از زمان
چون بخت پادشاهی بخت
اروپایی و شرقی است
پادشاهی را از غلظتی از سوی
سوارانند و در هر دو
مردان در هر دو

فی المیزان

دعوی طوف غباری در کام و سا
ما کنی بخواد شاه از دولت سلطان
باو پیش از خواران رسد
باو در پیش از خواران رسد
باو در پیش از خواران رسد
باو در پیش از خواران رسد

از غایت قاحت که با غایت
جان پرخانی فصل که با غایت
کوهی که با غایت
کوهی که با غایت
کوهی که با غایت
کوهی که با غایت

جاه تو را و ج کیوان سر را در زمین
آب هر دوستان خورده زانکو گشت محو
ناصحان پیکسته از فر تو شاو سپهر اند
چو نتور عالم نباد صاحبی با دو دین
تادلت شد بحر حسن لفظ تو در و کهر
تا ترا دارو در ارضاف و داد اندر جهان
نامه شد شرح و دولت جو دو تو بروی جلا
حسرت خست و شکست مملکت تو بخون جنت
نیست همچون شاه عالم تخت شاه ملوک
ستید اقران خویشی در کفایت روز فضل
کردش کردون یار و یچ تو نیکو سپهر
ازیم طبع تو خیزد که بر عقل و خرد
پسته و خذق نهد و کین که شد
هر که در راه خلاف فخرم تو نهاده پای
و یزد از خلق تو آرد در جهان پیدا بهای
بچو تو بخندم و ما یفضل را هر که بدید
ای همایون طبع تو پیرایه جو دو سپهر
از نور پاتر باید در جهان صاحب علی
طلعت این سحر ای روشن تو کرد
بنده بر تو کشم حلقه در گوش ای امید
بس فراوان بنوا از تو گشته معنی
از تو در بندگستان یا فخرم نام جو

جو دو تو برفق فرقت بر نهادید و قلم
خون بنحو امانت خورده گشت از آن کین لقم
حاصلان مجاوره را جبال تو در تیار و خم
گشته از داد و دین اندر سپهر عالم علم
خوار شد پیش از دوست همه ز تو در دم
گشت چون سیم رخ پنهان از جهان رویم
دقری شد عز و طاعت جاهت اندر روی تم
باز چون آصف قلمی روز و شب از فضل
نیست از ارکان دولت همچو تو خستیم
بپنهان چون صاحب کردان ایجا رویم
دید که درون نه پند همچو تو عالی بهم
کو بر عقل و صبر نیکو نیست از تو بیم
این هم از دخت گشادان قیمت نشتم
رفتمش چون از بر دست زمین گشت از شکم
زان چو نیسان اندام از انکوستی خرم
زین قبل گشته افاضل تر از یکس خدم
وی مبارک خاطر تو ما یفضل کردیم
از تو و الا تر نشاد روزی می بر فخرم
هر کجا آماز نو آند شور و روشن ظلم
زا که بر ناید ز من چرا فخریت می دم
من هم از تو گشتم فخر از تو خج و الم
قد بختم ز دست تو شد که ما بر زخم

با غایت بود یک عالم
در پیش از خواران رسد
در پیش از خواران رسد
در پیش از خواران رسد
در پیش از خواران رسد
در پیش از خواران رسد

جان از پس بال از غایت
جان از پس بال از غایت
جان از پس بال از غایت
جان از پس بال از غایت
جان از پس بال از غایت
جان از پس بال از غایت

محمدت را همی فروشد سر
 اخرازم روزگارناقص دوست
 شد ز مردم تپی کس را جهان
 بیچکس را امید پیش نماند
 چون عدم در وجود پیوست است
 جنه مشادی چراگنی ز وجود

حون عطف را همی برآمد دم
 لکدی ز دکال را محکم
 خاک را پر شد مهنوز شکم
 که چو او شود ز کینستی لکم
 هر دو یک نخط زاده اند بهم
 پیده غنم چو خوری عدم

وله قدس الله روحه

مت گشت از هوای خود عالم
 حشمت در جهان ننگد آواز
 محمدت را ضوده رای تو جفت
 و هر پیش تو دست داده بفل
 بی بنانت نخوا بود محل
 به بجه تو در عطف حاتم
 از نسبت همی کنند همان
 بتو خورشید هنتری تابان
 بر و اندیشه کفایت تو
 آسمانی بنویسیده امید
 لفظ اردر بود شکست مدار
 قلم از مدح پو سستی زد
 ای ز جودت اهل شاه فری
 ساخت اندر پناه طبع تو جاسک

جز مینج تو بر نیار دم
 همت بر فلک نهادم
 که مت را از زنده خلق تو شدم
 پشت پیش تو سپرخ کرده نخم
 بی بیان سخن بود بهسم
 نه بیاس تو در و غارستم
 ناخشان را به پنج در ضینم
 از تو بزیاد سروری محکم
 راه جور از وجود سوی عدم
 افشابی ز تور سبده ظلم
 چون بود طبع پیکران تو بم
 در چه نماند جزو همی بقلم
 وی ز عدلت نزار گشته شتم
 مردی زادی و وفا کرم

نخست از نامدار کس
 خیزد بهت زینت حکم
 در جای بیست که خورشید عالم
 خندد باغ بین و زینت
 صد در دست خورشید
 جانست او دران عدم
 همه ایام عمرش تو شوم
 مدح علاء الله و له
 سلامان تیران تیران
 دراز آید که در پیش و پیش
 بست او بنی جانان از آرد
 کس رضایده که در به جهان
 کا مدخل دولت نام نهنز من
 مسواریا شاه عرب کرد سخن
 از آفتاب طلعت گیتی فرو داد
 ای در شکم زرادان تو هم
 تو از او که در بیانی
 و شاه شاه بنی در بهان
 نام داشت عنوان تو شوم
 است از خوارت بیخیزه تو را
 دولت خور آن که می تو هم
 دولت خور آن که می تو هم
 دولت خور آن که می تو هم
 دولت خور آن که می تو هم

دل زار است ز عشق تو بچشای
بر من از بخت کشاده کند از دل در
خارج تو بنام تازه کلی زاد و وصل
عهد کردی که ازین پس کنم تا تو بخا
صعب در دست جدا تو بر شبهه مرا
بدر دوستی کردی قرار و مرا
کنی چون بچی غمزه ای از آن کرده بخوا
من هوادار دل از هم بهره دل خویش
تیز با داری هر جای باز تو تیز
ای مرادوی تو چون بجان دل دیدم
بر من ای لطف تو روز تو همچون شب و روز
جای مهر تو دست ای لطف از مهر توست
چون نیم زد تو ما نمانده دنیا جز
ای تن آسان دل اسوده ز بیماری خیر
این دم را که همه سرودهای تو گوش
این دل خسته با زده ز رخ تو گشاید
کم شود مهر تو بسیار شود ناز با
ای بدان روی دلغوز جو کلنا ریا
آخرا آن ناله ز سار تو پر مرده شود
ای دل از هر کسده لشکر لایحه سترس
عاشقا جو رو جفا دیدی هرگز پس ازین
گر شو ایسکه کل تازه تو خار شود

تن زار است لبم زار کن گوینم
آنگه زار چسب ز بسبار کن گوینم
آن کل کنون بجان خار کن گوینم
کردی این بلرود که بار کن گوینم
په چینین درد که خار کن گوینم
چون حسرت دادند انکار کن گوینم
پس از آن بر کنه اصرار کن گوینم
از هوای من پندار کن گوینم
با دل زار بازار کن گوینم
بهمه چسبیدم از خار کن گوینم
روز و روشن چو پیشت مار کن گوینم
بس دل زار تن زار کن گوینم
رخم از تک چو دینار کن گوینم
کار من بر من دشوار کن گوینم
په غم و انده بیمار کن گوینم
غم بر این خسته دل بنار کن گوینم
ناز با عاشق بسیار کن گوینم
دلم آکنده تر از نار کن گوینم
یکه بر لاله رخسار کن گوینم
علم صبر کونار کن گوینم
یار بد عهد جفا کار کن گوینم
یا دآن لعنت فرخار کن گوینم

من زار است لبم زار کن گوینم
آنگه زار چسب ز بسبار کن گوینم
آن کل کنون بجان خار کن گوینم
کردی این بلرود که بار کن گوینم
په چینین درد که خار کن گوینم
چون حسرت دادند انکار کن گوینم
پس از آن بر کنه اصرار کن گوینم
از هوای من پندار کن گوینم
با دل زار بازار کن گوینم
بهمه چسبیدم از خار کن گوینم
روز و روشن چو پیشت مار کن گوینم
بس دل زار تن زار کن گوینم
رخم از تک چو دینار کن گوینم
کار من بر من دشوار کن گوینم
په غم و انده بیمار کن گوینم
غم بر این خسته دل بنار کن گوینم
ناز با عاشق بسیار کن گوینم
دلم آکنده تر از نار کن گوینم
یکه بر لاله رخسار کن گوینم
علم صبر کونار کن گوینم
یار بد عهد جفا کار کن گوینم
یا دآن لعنت فرخار کن گوینم

من زار است لبم زار کن گوینم
آنگه زار چسب ز بسبار کن گوینم
آن کل کنون بجان خار کن گوینم
کردی این بلرود که بار کن گوینم
په چینین درد که خار کن گوینم
چون حسرت دادند انکار کن گوینم
پس از آن بر کنه اصرار کن گوینم
از هوای من پندار کن گوینم
با دل زار بازار کن گوینم
بهمه چسبیدم از خار کن گوینم
روز و روشن چو پیشت مار کن گوینم
بس دل زار تن زار کن گوینم
رخم از تک چو دینار کن گوینم
کار من بر من دشوار کن گوینم
په غم و انده بیمار کن گوینم
غم بر این خسته دل بنار کن گوینم
ناز با عاشق بسیار کن گوینم
دلم آکنده تر از نار کن گوینم
یکه بر لاله رخسار کن گوینم
علم صبر کونار کن گوینم
یار بد عهد جفا کار کن گوینم
یا دآن لعنت فرخار کن گوینم

من زار است لبم زار کن گوینم
آنگه زار چسب ز بسبار کن گوینم
آن کل کنون بجان خار کن گوینم
کردی این بلرود که بار کن گوینم
په چینین درد که خار کن گوینم
چون حسرت دادند انکار کن گوینم
پس از آن بر کنه اصرار کن گوینم
از هوای من پندار کن گوینم
با دل زار بازار کن گوینم
بهمه چسبیدم از خار کن گوینم
روز و روشن چو پیشت مار کن گوینم
بس دل زار تن زار کن گوینم
رخم از تک چو دینار کن گوینم
کار من بر من دشوار کن گوینم
په غم و انده بیمار کن گوینم
غم بر این خسته دل بنار کن گوینم
ناز با عاشق بسیار کن گوینم
دلم آکنده تر از نار کن گوینم
یکه بر لاله رخسار کن گوینم
علم صبر کونار کن گوینم
یار بد عهد جفا کار کن گوینم
یا دآن لعنت فرخار کن گوینم

ایضا
زید

مستعدان که در این عالم یافتند
در نزد من در هر روز با من
باید که با من در هر روز
باید که با من در هر روز
باید که با من در هر روز
باید که با من در هر روز

باید که با من در هر روز
باید که با من در هر روز
باید که با من در هر روز
باید که با من در هر روز
باید که با من در هر روز
باید که با من در هر روز

نه چرخ ششم نه نیز د بازم
نه در صد و عشق چون عالم
من اسل فریح و ضحک و در خجتم
از کوزه این و آن بود ا ب م
پوسته سیر نیت اینم
است همه که شاعری محکم
در سینه کشیده عقل گشایرم
شاهین سیزم نه قانبت مهرم
مرد لوگو عقل و درد دانش را
لشمان نکنم که در بسنه حکرم
از کوه در امنی فرویزد
در عنیت و در حضور یک رویم
در خلقت و عدل و عشق اطرافم
با عالم برقت آرمی بازم
و آنکه بکشتم همه و غای او
سیار بر آسایم و بگویم
کس در من هیچ سخن نماند
ایزد و آنکه هست همچون بنم
و الله که چون گرفت یوسفم و الله
کر بر کر ذرة کر شی با شد
بر پیده باز مبتلا کستم
بگشت سپهر بار و بنیادم

نه قانع تر تنم نه می شامم
نه از عد و در وجه اجمالم
مرد سفر و عضا و انبالم
در سفره آن این بود نامم
همواره رهن منت آنم
دشوار سخن شدت آسالم
بر دیده نهاده خصل و بوالم
طوطی حشم نه لیل اکالم
جارتی و نظام و نیک و ظالم
خالی نشوم که در ادب کاغدم
که استیجی رطبع لبث نامم
در آنده و در سر و ریگ نامم
در رحمت و شغل ثابت ارکالم
داد سه و سه شش همی خوانم
بنگر چه حرفی آب دند نامم
زان بس که زبان بس بجانم
پس ریش چو املهان چو جن نامم
در نیک و بد اشکار و پنهانم
بر خیره همی ننند تنها نامم
در من نه ز پشت سعد سال نامم
اورد و خصل بسج و یر نامم
لبگت زمانه باز چپ نامم

باید که با من در هر روز
باید که با من در هر روز
باید که با من در هر روز
باید که با من در هر روز
باید که با من در هر روز
باید که با من در هر روز

از حضرت

چون بدولت و جان بجان کشی
چون از پستی جاده بسوی سعادت
چون از پستی جاده بسوی سعادت
چون از پستی جاده بسوی سعادت

از محنت باز خرمایک ره
چون بخردی مرا کز آن مشر
از هفته خویشی باندگی کاشم
پیوسته چو ابرو شمع میگویم
فریاد رسیده ام ای مسلمانان
گر پیش ثعلب خویش برگردم

گر چند بدست غم کردم کام
و اینکه بر بسای ازار غم
گر چه سخن است بس نساغم
وین بیت چو حور زود محبت با غم
از بهر حرفی ای اگر مسلمانم
همیشه بدی سلیمانم

الفصل

اوصاف جهان سخت یکس با غم
ز آنچه بد آنم هاسی بگویم
کز تن بقضایا بستم سپهرم
از خواری و یکجک چو از مینم
بر جایم و هر جایکه رسیده
از واقعه چو ز بهت کردن
و ایم زدم سرد و آتش دل
بفسر دهمه خون دل زانده
تسکنت که هاسی چون فاشه بام
از بس که ز تخیم آب خون با غم
پیراهنم از خون آب دیده
چون بافته پرنیام ایراک
درد و کسر طبع و خاطر من
هر گونه چو از آستان طرازم
بجنتم چو سخنو اید ضربیدن از غم

از ستم بلا گفت کی تو انم
نه آنچه بگویم هاسی بد آنم
وز دل به بلا خسته جا غم
از من به بلبندی بر آسمانم
کونی ز دل بخردان کام
پنداری در حرب به فتوحانم
چون کوره لفتش بود با غم
که باخت همه مغر استخوانم
زیرا که در این شک استیا غم
پیوسته من این بیت را بخوانم
چون تو ز کجانت و من کجا غم
سپاره ترا ز لغزش پرنیا غم
کمتر نشود ز آنکه بجزم و کا غم
کامروز سهرگونه دستانم
اسخرو هاسی میکنم که را غم

چون بدست غم کردم کام
و اینکه بر بسای ازار غم
گر چه سخن است بس نساغم
وین بیت چو حور زود محبت با غم
از بهر حرفی ای اگر مسلمانم
همیشه بدی سلیمانم
از ستم بلا گفت کی تو انم
نه آنچه بگویم هاسی بد آنم
وز دل به بلا خسته جا غم
از من به بلبندی بر آسمانم
کونی ز دل بخردان کام
پنداری در حرب به فتوحانم
چون کوره لفتش بود با غم
که باخت همه مغر استخوانم
زیرا که در این شک استیا غم
پیوسته من این بیت را بخوانم
چون تو ز کجانت و من کجا غم
سپاره ترا ز لغزش پرنیا غم
کمتر نشود ز آنکه بجزم و کا غم
کامروز سهرگونه دستانم
اسخرو هاسی میکنم که را غم

چون بدست غم کردم کام
و اینکه بر بسای ازار غم
گر چه سخن است بس نساغم
وین بیت چو حور زود محبت با غم
از بهر حرفی ای اگر مسلمانم
همیشه بدی سلیمانم

و اما در این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی
 که در این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی
 که در این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی
 که در این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی

این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی
 که در این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی
 که در این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی
 که در این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی

پیوسته هنرهای من گیتی
 کیرم که من از روزگار ما ندیم
 و اندک که ز جور فلک نترسم
 هر جس را این نخیز و از من
 و در هیچ نگاهم خدایم دوری
 اندر دم دولت زمین بدرم
 بر رسم بنامه که سر بارم
 فردا بچقیقت بر بار گویم
 و بین بار بلوهور چون درایم
 اندوه تو هم پیش چشم دارم
 ارجو که دیدارتو به پشم
 ترسم که تلافی بود و در آن پس
 تو مشک بجا فور بر فشانی
 درایم سخن من غنیزداری
 دانیکه چه مایه رنج می پشم

که چپ زمین زوید که نمانم
 امروز درین حساب استقام
 که عدل شنشاه در ا کا نم
 برمانه بماند است تری با نم
 از بخت چه انصاف استقام
 که مرگ نگیرد دم و روانم
 بسنگ سیولاد خون بر گنم
 امروز بگونه که خرابم
 که بگذرم از راه قلب ما نم
 که من چه در اندوه پشیم
 بر روی تو زمین کوهرن فشام
 که رنج و عینم کم شود تو انم
 من علاج به شمشاد در نشام
 داری سخن من غنیزداری
 تا نظمی نثری بتور سامم

وله قصه سهره

شخصی نهار غنم گرفتارم
 پنداشت و پیکناه مجوسم
 در ایام جفا شکسته مرغی ام
 خورده قسم اشرا ن سپادم
 هر چند بلای چرخ مر سوغم
 با تربیت طلب رجورم

در هر نفسی بجان رسد کارم
 بی علت و بی سبب گرفتارم
 هر داینه یوسف تاده منتقام
 بسته که آهنان به پیکارم
 هر روز غنای ده سردارم
 بی تقوین علاج پهمارم

این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی
 که در این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی
 که در این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی
 که در این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی

این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی
 که در این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی
 که در این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی
 که در این مکتب کمالی که در این مکتب کمالی

شما زان غمت خفا ...

درستی یزد هست انکارم
بسته است میان بست ز نادم
از رحمت خویش دور نگذارم
کام و زشت د آسمان باز دارم
نه نهار قبول کن بزنیسارم
بی یک نظر تو زنده نشمارم
بی شفقت خویش مرده انکارم
مگذار چنین برنج و تیسارم
زین نعم نهدحت لاصح دارم
بر خصم تو ناخجسته بندارم
در عهد تو کم کرد و آزارم

کر نیست از جهان عا گویش
کن ز به شای او کشایم لب
ای کرده گذر بختت از گردون
جانم بمجوسنت خود امین کن
بر خاست بقصد جان من گردون
آنه تو که با سندر جان خود را
ای قوت جان من لطف تو
شده بر سر رحمت آمدت اکنون
آن بود که بسعی و استام تو
این عید خجسته را بجد معنی
بر خور زد و ام عمر کر عالم

ولیه مدح خواجه ابو طاهر

کرمت در جهان چه علم علم
چون تویی خاست از بنی آدم
وی ز جود تو سر فراز عجم
بر فلک نشد با فقار تدم
تازه شد باز چشمه عالم
که گمان را بزه گذرستم
شده از لاله کون پر مبرم
شاخ را خون باد و قوت نم
دل چو داری ز روزگار دم

خواجه ابو طاهر ای سپهر کم
می بر من باز دروان دم زمانک
ای ز خضه تو نامدار عرب
در جهان کشن بس روی دهن
شد ز رستان و نو بهار آمد
در هوا نیز باز نزدیک است
کشته از سبز و دشت باد و یا
بر چمن بار و رکن هر شب
به گمان روز بنده نوشته است

با جان زده ...

این زمین ...

عالم ...

از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت
 از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت
 از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت
 از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت

<p>بر کار و بجای مهر شرف که ز مدت گذر زمانه حدیث قصه سبخت خود سخاوت نیز هر چه راحت که روزگارم کرد کاسی که گویم همی جز در دهانت زین سخنها بگو شش در دهانت و آنچه دیگر کن ترا گویند تا باغ ارم ز ننداشت بسته بر حشمت تو مهرشان با بقای تو کامرانی جفت</p>	<p>نام تو بر یکسینه خاتم که بجانت خورد سپهر قسم غصه حال خود گویم هم سعی قابل تو کند مرهم از نهاد وجود کون و عدم از چه من و او چون محرم ما شب است و قصه مبرم باد بخت بفر باغ ارم زده برد دولت تو بخت رتم با مراد تو شادمانی ضم</p>
--	--

از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت
 از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت
 از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت
 از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت

فی حسب حاله و مدح سیف الدوله

<p>کار آینجا که آید بگذارم دل را ز کار کیتی برگیرم چون نیستم مقیم در کیتی آنرا که جابور بود از قوتی لیکن از قوت چاره نمی بینم در عظمت زمانه همی بگردم در کشتنم بگرد من اندر شد از عمر خویش کسیر شدم چند پنم همی شامت بدخواهان سرم همی بد آید بد گویم</p>	<p>عمر اینجا که باید بگذارم تن را بجزگم از دست پیارم خود را غدا بجزیره چاره دارم چاره نباشد ایون پندارم که خواسته نباشد پیارم کون که اسی برادر پر کارم پیوسته همی سجد ایره تیمارم زان ارزو که دارم نامارم ورنه زینستی بندی عارم من سر خود چگونه بگذارم</p>
---	---

از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت
 از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت
 از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت
 از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت

از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت
 از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت
 از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت
 از آنکه از دست خدای عزوجل در روز قیامت

بر دستناغ از روی پادشاه
 زد هست بازوی تو در عثمان و لشکر
 چو شمشیر بر تو باشی پادشاه جهان
 میان بنده بندگی و این زخون همچون
 چو شد فرزندان خویش در خون کشید
 زمین زخون صد کردد آشکر و آستر
 چو سب زنا و ک تو با کمان به پیوند
 چو آفتاب حسامت در کماند از روز بند
 کونو کیمک تیغ تو مانست در بر زخون بارد
 بهر کجا که بند روی رایست عالت
 سوزد از آمد در قفس مبارزان مانده
 بخنجر ملک کس کون حوت سبزل کهن
 بجود باطل کردی سخاوت حاتم
 مرا که خنجر تم بندگی کشد بر خود
 جهان فلک را بر تارکش فرو برد
 همیشه تا بجان اندون غم و شادست
 تو پادشاه جهان جهان بتو یاور
 همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز

و ده حسام تو مریشت کافر را خم
 نهاده پای تو اندر رکاب ملک قدم
 نذ بدخواهد چشم زمانه روی ستم
 کونو کیمک کرد تیغت میان بند حکم
 کجا براید ز جای کجا تیره عظم
 چو کازار تو کرد در بر شمشیر وادیم
 تن در روان مخالف جلد شوند از بیم
 زخون کماند از تن خدوی تو غم
 جهان سراسر کرد چو بوستان رام
 بدولت تو نیاید روح و دولت کم
 ز قشنامه نوشت تن شود کتبه قلم
 که کرده توجیه سب پارشته را هم
 به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
 بروکش ز قفا دست روزگار رقم
 اگر بر آرد خنجر مراد را می تو دم
 تو شاد بادی و انکو تونوشاد جسم
 ملوک عصه ترا بند تو ولی نعم
 همیشه عمر تو است زون مجاه تو خرم

وله فی مدحیه ایضا

هر آنجا هرگز ز نور کار بستام
 بدست چپ بدستم آن کو که دیکسال

پیرا دهم سخن خاک را نه بستام
 سهای صد که از دست رهن بستام

حدیثی است که در این باب است
 که هر که در راه خدا
 کشته شود
 خداوند او را
 در جنت
 قرار میدهد
 و او را
 در جنت
 قرار میدهد
 و او را
 در جنت
 قرار میدهد

در آن طریق است
 که هر که در راه خدا
 کشته شود
 خداوند او را
 در جنت
 قرار میدهد
 و او را
 در جنت
 قرار میدهد
 و او را
 در جنت
 قرار میدهد

در آن طریق است
 که هر که در راه خدا
 کشته شود
 خداوند او را
 در جنت
 قرار میدهد
 و او را
 در جنت
 قرار میدهد
 و او را
 در جنت
 قرار میدهد

میدان ابو الفتح

انکه چون حسیق او نذا ندود
 ای گریهی که در گرم چون تو
 ای ز تو برده ضعیفان نعمت
 شده گیتی بچون تو را در بخیل
 روی دولت بهمت تو سپید
 بار این شهر چون لایم گرفت
 بیکی زیران کشیدم باز
 نه چو او در شتاب طبع سفید
 پس از یزد در اد بود حیا ناک
 نتوانم نشانش کرد سخن
 که اگر وصف او بر اندیشم
 زو کنم حکم نیک و بد که در دست
 وان یکی وصف دون اندیشم
 هفت سیاره در سفر کشم
 چکنم چاره چون نمی سازد
 هم بر دل از شمشیر سنگ
 ای بر مغزت که در گیتی است
 ز انش کازار و آب حسام
 کس ترا در میان آتش و آب
 غر تو گشت عصر تو در نه
 کبیر دولت است فتح آثار
 کی بود کی که باز پیستم باز

در بهاران باغ بوی سیم
 ما در کرمت زاده کریم
 ای ترا بر مقدمان لقت بدیم
 کشته کردون چون تو مرد حقیم
 جسم دولت بهمت تو جسم
 پیش بر عزم من رهی چون حجیم
 در تک و پوی چون عذاب الیم
 ز چو او در در تک رای حلیم
 که گنم و صف او به طبع کریم
 نتوانمش وصف کرد از پیتم
 شود انایش را میان بدو نیم
 که هر چی چون حرف ز تو گویم
 باینه و داد طبع را تعالیم
 ناشده همه بخانه مقیم
 خیره عزم صحیح و بخت بقیم
 عزمم ارد شود با تش و سیم
 کرده وز انکان ترا سیم
 کینه چون در شود بیاب عظیم
 باز شناسد از خلیل و کلیم
 مازده بود اینجان سیاه و سیم
 تا بود در مقام ابراهیم
 آن همایون لغا و فتح و سیم

ای بجز این که در کرمت زاده کریم
 ای بجز این که در کرمت زاده کریم
 ای بجز این که در کرمت زاده کریم

ای بجز این که در کرمت زاده کریم
 ای بجز این که در کرمت زاده کریم
 ای بجز این که در کرمت زاده کریم

ای بجز این که در کرمت زاده کریم
 ای بجز این که در کرمت زاده کریم
 ای بجز این که در کرمت زاده کریم

این سبب همساده ای که در کرمت زاده کریم
 ای بجز این که در کرمت زاده کریم
 ای بجز این که در کرمت زاده کریم

بازار زمانه که از زمین نورد
 در صیقل کبریا که در و با
 در لب که از تو که در آن
 در لب که از تو که در آن
 در لب که از تو که در آن

در ماندگان کم در می با سخای او
 رسیدگان بی نظر را امید او
 شاه زمین قوت اقبال ملک تو
 شاخ گل از نشاط و لغه ذر بزم تو
 امنیت در حوالی ملک تو کار بند
 دست همی زمین مهلس کند رز
 سوجوشد کوشش تو فتح شاهوار
 ملک تو عدل را پیری سخت نیکت
 از دست تو نژده مکرغ تو بلای
 کیستی کار کرد تو گوید همی خبر
 پند جلالت تو گوید پیشای تو
 از زخم کام باره تو در صمیم دست
 تو سوی شیر تاشه از خرد صید شیر
 برود و زخم حربه یک خاستن کجا
 کشادشان دور وزن جانگانه بر دو بال
 افکار کرده خاک زمین از خون این
 این را ننوده کاری زمانه است
 این است چنگشته از آن بزوی قوی
 حفظ خدای و تقویت چرخ و سعی سخت
 فاتح جنگوان تو در دستمان فرود
 اسباب غرور ساشه چو تپا چون
 ره پیش بر گشتی ناگاه و پیش تو

از دل همی حاصل هستی کند همان
 بر دین اعتماد نویسد همی امان
 ممکن بود که دست بر او با همان
 وجه بود که جانور آید بخواستن
 عدلت در دعائی ملک تو قهر مان
 بیغت همی هوا را فارون کند ز جان
 معلوم شد ز بخشش تو گنج شایگان
 عدل تو ملک را پیری نیک مهربان
 بر کار تو نکرده مگر گنج تو زیان
 زیرا که دست تو پند همی عیان
 کردن رو کار تو پند چشم و پیدمان
 بر کوه لاله رسته و درشت ضمیر
 بر سخته زور و بازوی قوت با شیمان
 کرده دوشیر شمره یک حمله پیروان
 ریزان از اندر و روزن از خون و ناودان
 آمار داد سنگ سید را زغر آن
 و از زانده یاری چنگال جانت مان
 وان کند یک مانده از آن خجریان
 بود در زانده و معین و نکا همان
 کم شد حدیث ترم دستمان دشمنان
 چون جدو چون پدر مگر فستج بریان
 مردان کار دیده و کردان کار دین

بازار زمانه که از زمین نورد
 در صیقل کبریا که در و با
 در لب که از تو که در آن
 در لب که از تو که در آن
 در لب که از تو که در آن

بازار زمانه که از زمین نورد
 در صیقل کبریا که در و با
 در لب که از تو که در آن
 در لب که از تو که در آن
 در لب که از تو که در آن

بازار زمانه که از زمین نورد
 در صیقل کبریا که در و با
 در لب که از تو که در آن
 در لب که از تو که در آن
 در لب که از تو که در آن

در همتی پرستان پریشان پند
 شد غور خار ز روف یک سنگ برون
 سعی قومی نمود یک تکبر ضعیف
 خسته ز میسرخ تو تو فعل خشن تو
 خاکستری شد آن کوزه از آتش نبرد
 روح الامین فرشتگی ترا که گشت
 این چاشمش شربت تیغ تو بندر
 بخت جوان یکی شد با نری پیر تو
 اکنون یکی پیش که لهور شین
 ستان چون دران چون کلنا ر باد
 شهنزاده میزبان تو و معان زورگان
 تا ایمت چنینش کردون اقتباس
 از بخت حل و عقد زمانست زمین
 از بخت بمرزاده خواهی همی سیاست

خاک کز زوید جز دار پریشان
 شد صحن شست پهن همه گود استخوان
 زخم سبک گذارد سعی خنجر کران
 خوش برهنه روان شد و گرتون قهرون
 دود سیبر آمد از آن تره و دو مان
 خشنود گشت با رضای از خاک بیان
 باقی دهد که باقی با دی تو جاودان
 ای کرده با هر چه جانز آرنج جوان
 یکوشه حصص جنگ ز رخسار فرو نشان
 زان کشتن سرح و لیبیت چون کلنا نوردان
 بسته میان بنجد مت معان مینران
 ناه جهیت کوشش نوز و زور مهران
 وزوید بمر و ونی مکین هست بر مکان
 وزوید هر پرشت طاک که داری همی بران

در همتی پرستان پریشان پند
 شد غور خار ز روف یک سنگ برون
 سعی قومی نمود یک تکبر ضعیف
 خسته ز میسرخ تو تو فعل خشن تو
 خاکستری شد آن کوزه از آتش نبرد
 روح الامین فرشتگی ترا که گشت
 این چاشمش شربت تیغ تو بندر
 بخت جوان یکی شد با نری پیر تو
 اکنون یکی پیش که لهور شین
 ستان چون دران چون کلنا ر باد
 شهنزاده میزبان تو و معان زورگان
 تا ایمت چنینش کردون اقتباس
 از بخت حل و عقد زمانست زمین
 از بخت بمرزاده خواهی همی سیاست

بمدح ابوالمظفر سلطان ابراهیم

بمد زمان ز زمین خرم هست مابان
 ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
 خدا یگانه منشور و ذکر او قویست مع
 زوست نشسته برآمد زرم او خیرکال
 یکی خصاری بگرد جو بر کش او در چاک
 بگوید آنکه خلاف خدا یگان خواهد

بمد شاه زمین پیشه با زرمان
 که روزگار نه پند سخن خوا و سلطان
 جهان تانف نامت نام او عنون
 بکام درک بر آید تیغ او و دندان
 یکی سپاهی مانا چو ما کردد و بان
 که کار نامه با محنت ندر اکی بزوان

در همتی پرستان پریشان پند
 شد غور خار ز روف یک سنگ برون
 سعی قومی نمود یک تکبر ضعیف
 خسته ز میسرخ تو تو فعل خشن تو
 خاکستری شد آن کوزه از آتش نبرد
 روح الامین فرشتگی ترا که گشت
 این چاشمش شربت تیغ تو بندر
 بخت جوان یکی شد با نری پیر تو
 اکنون یکی پیش که لهور شین
 ستان چون دران چون کلنا ر باد
 شهنزاده میزبان تو و معان زورگان
 تا ایمت چنینش کردون اقتباس
 از بخت حل و عقد زمانست زمین
 از بخت بمرزاده خواهی همی سیاست

در همتی پرستان پریشان پند
 شد غور خار ز روف یک سنگ برون
 سعی قومی نمود یک تکبر ضعیف
 خسته ز میسرخ تو تو فعل خشن تو
 خاکستری شد آن کوزه از آتش نبرد
 روح الامین فرشتگی ترا که گشت
 این چاشمش شربت تیغ تو بندر
 بخت جوان یکی شد با نری پیر تو
 اکنون یکی پیش که لهور شین
 ستان چون دران چون کلنا ر باد
 شهنزاده میزبان تو و معان زورگان
 تا ایمت چنینش کردون اقتباس
 از بخت حل و عقد زمانست زمین
 از بخت بمرزاده خواهی همی سیاست

عبدالمطلب و خدیجه و زینب و علی و فاطمه و حسن و حسین و محمد باقر و زین العابدین و جعفر صادق و موسی کاظم و رضا و محمد باقر و مهدی

بمی نفوت کردن فرخت همچون سیر
 غزوی مرکب خسرو و کوه حصن بجایت
 سعادت ملک او ز فرود کشت بد حسن
 شکوه شاه سپهر کرد چون کین پشتمش
 ز نور و ساد نه کجایم ترست فرزند
 خیال آنرا کردون کرده بود قیاس
 نه در دیار شش بادی وزیده از اسلام
 چو رایست ملک آنجا یک سایه فکند
 سری نبود که آنرا نبود هوشش فرود
 خدای عزوجل نصرتش داد که صرخ
 نزار بنگه هر یک هزار ساله قرون
 و گرفت توح ملک ای چون تو نام کرد
 بگویم اکنون ز آنجمله مختصر گشتی
 ز رخ بود کرده یکی بنظم آرم
 عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق
 ز کرد ایشان خورشید و ماه کشته سیاه
 در آب جنت چو ماهی زانکه دهن او
 ز بر خنک ملک مگر آن چو پهن ساخت
 نشسته در شکم هر یکی دولت سوار
 بر آب گشتی خسرو روان چو گشتی فوج
 چه شد زمانی اند میان آب حسام
 در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون

همی بگوشش گشتش و فاند چون لعلان
 گرفت سخت گریان سخت او خذلان
 بر غل دو دست و عینوست زینهاران
 کلوی او بزه اندر کشتید همچو گمان
 کزین دو جوانی حمیدین تر نبود کبریا
 سپاه آنرا کیستی ندیده بود کزین
 نه در شنیدش بوی رسیده از این
 ز نامی موبک عالی بنجاست کجاست فعلان
 تنی نماند که آنرا سخت جان و روان
 بخبر روان کز شسته نداده بودند آن
 سپاه خسرو کردش یکبار پان
 که عاجز است ز اوصاف بیان و بیان
 که نیست قادر اندیشه در تمامی آن
 حقیقت است که افزون شود ز صد دیوان
 تاب آتش موزان زور باد و وزان
 ز بار ایشان ماهی کاو کشته کردن
 که تیغ حنه و مرکب و دست از دشمن
 ننگ وار و در افکنی شان آن روان
 زیر ایشان آن مرکان بر ایشان
 زمین گرفته ز شمشیر ترا و طوفان
 فروخت انشی از خون جان شیر و دهن
 ملک منظر گشت نه چو موسی عمران

عبدالمطلب و خدیجه و زینب و علی و فاطمه و حسن و حسین و محمد باقر و زین العابدین و جعفر صادق و موسی کاظم و رضا و محمد باقر و مهدی

بمی نفوت کردن فرخت همچون سیر
 غزوی مرکب خسرو و کوه حصن بجایت
 سعادت ملک او ز فرود کشت بد حسن
 شکوه شاه سپهر کرد چون کین پشتمش
 ز نور و ساد نه کجایم ترست فرزند
 خیال آنرا کردون کرده بود قیاس
 نه در دیار شش بادی وزیده از اسلام
 چو رایست ملک آنجا یک سایه فکند
 سری نبود که آنرا نبود هوشش فرود
 خدای عزوجل نصرتش داد که صرخ
 نزار بنگه هر یک هزار ساله قرون
 و گرفت توح ملک ای چون تو نام کرد
 بگویم اکنون ز آنجمله مختصر گشتی
 ز رخ بود کرده یکی بنظم آرم
 عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق
 ز کرد ایشان خورشید و ماه کشته سیاه
 در آب جنت چو ماهی زانکه دهن او
 ز بر خنک ملک مگر آن چو پهن ساخت
 نشسته در شکم هر یکی دولت سوار
 بر آب گشتی خسرو روان چو گشتی فوج
 چه شد زمانی اند میان آب حسام
 در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون

عبدالمطلب و خدیجه و زینب و علی و فاطمه و حسن و حسین و محمد باقر و زین العابدین و جعفر صادق و موسی کاظم و رضا و محمد باقر و مهدی

و آنکه از این سخن چنانچه در این کتاب
 در حدیث آمده است که هر که در راه
 خداوند راه نهد و در راه او
 قدم نهد و در راه او نهد
 کار او در دست خداوند است
 و آنکه از این سخن چنانچه در این کتاب
 در حدیث آمده است که هر که در راه
 خداوند راه نهد و در راه او
 قدم نهد و در راه او نهد
 کار او در دست خداوند است

سوده بر روی او بسی سومان
 تنگش کرده بر صد انسان
 زده الماسم یافته مرجان
 نه بد اند خدا و نه کمان
 دست او چون سبک نایب گران
 باز بسته همه صلاح جهان
 فضل بهرام و کوه کیوان
 سبز تازه چو شامی از برین
 دهن زرم را کشیده زبان
 کار دشوارها از او آسان
 لرزه آور حس برود جان
 بخورد عمر و نیستش عندان
 کشته دعوی ملک را برین
 سود عمر عدو از دست زبان
 اصل فحمت و مایه خذلان
 آفت خود و فتنه حقان
 پیکر بی پروان وزر دو توان
 ناتوانیست با هزار توان
 سر او همچو آب داده سنگها
 تنش از آب یافت زود جوان
 نوز خورشید و قطره باران
 که بود تک باز کرده دمان

زده بر پشت او یکی خایک
 روشنش کرده هر دوروی آتش
 در دو حدش دوروی و مستقل
 نه بپسند روی او به یقین
 زخم او چون قوی ناید ضعیف
 چرخ آنکست هر چه چرخ بدو
 بر زمانه بسید و مشتری و دورو
 تیز رو روشن چو سجد اشش
 ظلمت حرب سازد زده شهاب
 روی تار یکها بد و روشن
 تابش او بقصد در اندن خون
 بر کند جان و نیستش چنگال
 بوده کردن عدل اخورشید
 چرخ قدر و دل بدوست بلند
 دوست زار و زرم و دشمن را
 الت یمن و کوه بر نصرت
 یار او بعبست تیبت زرد و زار
 پمقرار است با هزار تار
 قدا و بس همچو تاب تا فقه زرد
 روش از خاک دیدگ کوه سپهر
 رنگ داده هست شسته رویش را
 باز کرده دهن سخن کوه بد

این سخن چنانچه در این کتاب
 در حدیث آمده است که هر که در راه
 خداوند راه نهد و در راه او
 قدم نهد و در راه او نهد
 کار او در دست خداوند است

این سخن چنانچه در این کتاب
 در حدیث آمده است که هر که در راه
 خداوند راه نهد و در راه او
 قدم نهد و در راه او نهد
 کار او در دست خداوند است

این سخن چنانچه در این کتاب
 در حدیث آمده است که هر که در راه
 خداوند راه نهد و در راه او
 قدم نهد و در راه او نهد
 کار او در دست خداوند است

بیچ سینه لوله محمود بن ابراهیم

اینست و اینست از بیچ سینه لوله محمود بن ابراهیم
 فخره نام از بیچ سینه لوله محمود بن ابراهیم
 محمود بن ابراهیم ششمین پادشاه ساسانی
 که در سال ۶۲۸ هجری قمری درگذشت

از سخای تو نیز گشت و رو
 نه عجب که ز نخاوت تو کون
 تکبیر بر کنج کن که جود ترا
 ای زمین را بخت شده خسرو
 خسروان را ز شاه باقی باد
 شصت سال تمام خدمت کرد
 که با طراف بودی از اعمال
 و خرد در دارم و پس دی
 و خرد از اشک دیده ناپیدا
 سی چیل تن ز خویش از پیوند
 همه خوانان ملک و دولت تو
 ای زمانه خنلق را ز بلا
 که دلم شک و طبع منکرم کرد
 روز عیشم ز محنت و شدت
 جرم من که چه سخت دشوار است
 بامید آمدم بحضرت شاه
 ما و شاه هم از جو جویم غز
 تا کن لعل روی لاله بهار
 تا بود بر سپهر هفت اختر
 ملک عالیت باد در بیعت
 شده با فتح رایت تو قرین
 سرطانی بن بر از علت

مغفل ضراب و پشته وزان
 از زرد و سیم بنگند حلمان
 ز ترکی ساعتی ز اردکان
 وی جهان را بست بول کرده ضامن
 تا بقای بقا بود بجهان
 پر سنده سعد بن سلمان
 که بدرگاد بودی از اعیان
 با دو خواهر بیوم سهندستان
 پس از زور کار سرگردان
 بسته در راحت تو جان روپان
 در سعادت زایزد سبحان
 زین بلا باشد را تو بازمان
 تنگی همد و ظلمت زندان
 یتره چون ظلم و تلخ چون حبه
 دوره رحمت تو صد چندان
 راه زور بامید من حرمان
 بنده شاه هم از که خواهم نان
 تا کند زرد رنگ برگ خرمن
 تا بود در جهان چهار ارکان
 چرخ کرده است باد در فرمان
 کرده با عدل دولت تو قران
 سرطانی بدیل پراز حیوان

ای ای که بر زرد و سیم
 ای ای که بر زرد و سیم
 ای ای که بر زرد و سیم
 ای ای که بر زرد و سیم

شاهان و پادشاهان
 پادشاهان و پادشاهان
 پادشاهان و پادشاهان
 پادشاهان و پادشاهان

اینست و اینست از بیچ سینه لوله محمود بن ابراهیم
 فخره نام از بیچ سینه لوله محمود بن ابراهیم
 محمود بن ابراهیم ششمین پادشاه ساسانی
 که در سال ۶۲۸ هجری قمری درگذشت

چنانکه در چشم و حرماندن
 چنان بگریم کم دشمنان نیتش ایند
 سخن شوم ز غشم و سپهرین همی بوم
 ز ریج و ضعف با بجا کایگر سیدنتم
 صبر کوشتم و دل بر برتر هاین کردم
 لبان پشردن در مانده ام به بند بلا
 بزم کوشتم چون سوزن زنده دوشی
 بنه و یارم از شهرم دوستان کربان
 زرد و مانده پیران گذشت برین دستان
 نیکشاد و کربان صبح را کردون
 طلا به بر سپه روز کردن کس شب
 مرا ملال گرفته ز در ماندن شب
 دران نفس که مانده دم که فرودار
 از آنکه است شب است بر نماند کس
 گذشت با در حاکم و ز نسیب فرق
 شسته ام همه شب روشن بودم نالان
 نشسته بودم که در حال و ناکاه
 مرا یافت چون کینه خون جگر شایان
 ز بسکه کند در زلف و زبانه ایتم
 مرا و در آرزو چشمم زلف کرده ام
 بنا ز کشت که از دیده پیش اشک میرد

ایضا

کزین رفت نشاط و وزان کشت من
 چو یادم آید از دوستان بل وطن
 ز بهر آنکه نشان منت پیران من
 که رست نماید اگر در خطاب گویم
 نجاست اشک این دل چه پیش این
 جهان بمن بر تار یک چون چه شکر
 تنم جو سوزن دل همچو شمشیر
 بگردانم از بیم دشمنان شون
 شوی سیاه ترا ز روی را می پهر من
 که شب در از همی کرد بر بود من
 ز رست فرقت شعری چه سبیل من
 تنی ریج و غدا ب و دل بگرم و خور
 بگاه این شب تیره چو خورم زدن
 که دل چون سپری شد چه زاید است
 فرو نیارست آمد بر من از روزن
 نیان دست کواهی منت بجم برن
 جو ماه روی چو گل عارض و حسین زدن
 مرا یافت چو یک تار موسی لایق من
 یکی جو در شین و یکی جو شک ختن
 ز مشک لولو یک استین و یک کاش من
 سهر کفم کز زلف و شین مشک کمن

چنانکه در چشم و حرماندن
 چنان بگریم کم دشمنان نیتش ایند
 سخن شوم ز غشم و سپهرین همی بوم
 ز ریج و ضعف با بجا کایگر سیدنتم
 صبر کوشتم و دل بر برتر هاین کردم
 لبان پشردن در مانده ام به بند بلا
 بزم کوشتم چون سوزن زنده دوشی
 بنه و یارم از شهرم دوستان کربان
 زرد و مانده پیران گذشت برین دستان
 نیکشاد و کربان صبح را کردون
 طلا به بر سپه روز کردن کس شب
 مرا ملال گرفته ز در ماندن شب
 دران نفس که مانده دم که فرودار
 از آنکه است شب است بر نماند کس
 گذشت با در حاکم و ز نسیب فرق
 شسته ام همه شب روشن بودم نالان
 نشسته بودم که در حال و ناکاه
 مرا یافت چون کینه خون جگر شایان
 ز بسکه کند در زلف و زبانه ایتم
 مرا و در آرزو چشمم زلف کرده ام
 بنا ز کشت که از دیده پیش اشک میرد

چنانکه در چشم و حرماندن
 چنان بگریم کم دشمنان نیتش ایند
 سخن شوم ز غشم و سپهرین همی بوم
 ز ریج و ضعف با بجا کایگر سیدنتم
 صبر کوشتم و دل بر برتر هاین کردم
 لبان پشردن در مانده ام به بند بلا
 بزم کوشتم چون سوزن زنده دوشی
 بنه و یارم از شهرم دوستان کربان
 زرد و مانده پیران گذشت برین دستان
 نیکشاد و کربان صبح را کردون
 طلا به بر سپه روز کردن کس شب
 مرا ملال گرفته ز در ماندن شب
 دران نفس که مانده دم که فرودار
 از آنکه است شب است بر نماند کس
 گذشت با در حاکم و ز نسیب فرق
 شسته ام همه شب روشن بودم نالان
 نشسته بودم که در حال و ناکاه
 مرا یافت چون کینه خون جگر شایان
 ز بسکه کند در زلف و زبانه ایتم
 مرا و در آرزو چشمم زلف کرده ام
 بنا ز کشت که از دیده پیش اشک میرد

چنانکه در چشم و حرماندن
 چنان بگریم کم دشمنان نیتش ایند
 سخن شوم ز غشم و سپهرین همی بوم
 ز ریج و ضعف با بجا کایگر سیدنتم
 صبر کوشتم و دل بر برتر هاین کردم
 لبان پشردن در مانده ام به بند بلا
 بزم کوشتم چون سوزن زنده دوشی
 بنه و یارم از شهرم دوستان کربان
 زرد و مانده پیران گذشت برین دستان
 نیکشاد و کربان صبح را کردون
 طلا به بر سپه روز کردن کس شب
 مرا ملال گرفته ز در ماندن شب
 دران نفس که مانده دم که فرودار
 از آنکه است شب است بر نماند کس
 گذشت با در حاکم و ز نسیب فرق
 شسته ام همه شب روشن بودم نالان
 نشسته بودم که در حال و ناکاه
 مرا یافت چون کینه خون جگر شایان
 ز بسکه کند در زلف و زبانه ایتم
 مرا و در آرزو چشمم زلف کرده ام
 بنا ز کشت که از دیده پیش اشک میرد

در کوشیده نصف البراج سپهر چمن
 بدحت تو همیشه فلک بسته میان
 زمانه دوخته از بر دشمنانت کفن
 همیشه در که تو عدل ملک را مامن

در کوشیده نصف البراج سپهر چمن
 بدحت تو همیشه فلک بسته میان
 زمانه دوخته از بر دشمنانت کفن
 همیشه در که تو عدل ملک را مامن

حجت جمیع مستان چندان باد
 بنامت تو همیشه فلک بسته میان
 سپهر ساجد از بر و دوستان تاج
 همیشه موکب تو سعد و مستخر را ماوا

ابنایمجدحه و صیف الیرسع

ساغ ساقه برون انذار سپاه حمر
 بموه مطر ز کینش لاله نعمان
 میان بلوغ ز نور سفته خنجر کمان
 سپهر گشت از ابر بر زمان آفتاب
 عروس کلین بر لبست کو هر الوان
 بحام لاله در از رنگ باده فامدشان
 شاخ لیلی بی رود میزند دستمان
 چگونه گشت همه باغ پرنگارستان
 ز طبع و خاطر خورشید خسرو ارمان
 که هست نامش زانه شرف عنوان
 جهان استک کور استخوت جهان
 حسام او را در زرم نصرت فسان
 نه خلق باشد که او نه گشت به باران
 نه لغض از او نه عیب در فرمان
 کدام درد که او را نه ذکر او در مان
 بیخ یورشش با دین آن ویران

مقدمه چو در آمد ز لشکر بیسان
 باغ رایت عالیش سر و از اوست
 کمان را باغ ز نور سفته خنجر کمان
 زمین بگستره از سبزه هر زمان خورشید
 مشاطه کل پوست لوگو خوشاب
 ببحر کل از بوی عود ماند اثر
 باغ عرعریچان همکین حرکت
 لسان کاشان پرنگار خانه نقاش
 گو که باغ ز بیسان چو ملک بایه گرفت
 امیر غازی محمود و صف دولت دین
 سپهر قدری کور امتیاح است سپهر
 سرای او را در زرم دولتت بساط
 نه ملک زید که او نه خنجر خورشید
 نه جو پرستی از او نه تیر کی ز بهار
 کدام بند که او را نه نام اوست کلید
 سرای خانه نیکو سگال بازو آهش

در کوشیده نصف البراج سپهر چمن
 بدحت تو همیشه فلک بسته میان
 زمانه دوخته از بر دشمنانت کفن
 همیشه در که تو عدل ملک را مامن
 حجت جمیع مستان چندان باد
 بنامت تو همیشه فلک بسته میان
 سپهر ساجد از بر و دوستان تاج
 همیشه موکب تو سعد و مستخر را ماوا
 ابنایمجدحه و صیف الیرسع
 ساغ ساقه برون انذار سپاه حمر
 بموه مطر ز کینش لاله نعمان
 میان بلوغ ز نور سفته خنجر کمان
 سپهر گشت از ابر بر زمان آفتاب
 عروس کلین بر لبست کو هر الوان
 بحام لاله در از رنگ باده فامدشان
 شاخ لیلی بی رود میزند دستمان
 چگونه گشت همه باغ پرنگارستان
 ز طبع و خاطر خورشید خسرو ارمان
 که هست نامش زانه شرف عنوان
 جهان استک کور استخوت جهان
 حسام او را در زرم نصرت فسان
 نه خلق باشد که او نه گشت به باران
 نه لغض از او نه عیب در فرمان
 کدام درد که او را نه ذکر او در مان
 بیخ یورشش با دین آن ویران

در کوشیده نصف البراج سپهر چمن
 بدحت تو همیشه فلک بسته میان
 زمانه دوخته از بر دشمنانت کفن
 همیشه در که تو عدل ملک را مامن
 حجت جمیع مستان چندان باد
 بنامت تو همیشه فلک بسته میان
 سپهر ساجد از بر و دوستان تاج
 همیشه موکب تو سعد و مستخر را ماوا
 ابنایمجدحه و صیف الیرسع
 ساغ ساقه برون انذار سپاه حمر
 بموه مطر ز کینش لاله نعمان
 میان بلوغ ز نور سفته خنجر کمان
 سپهر گشت از ابر بر زمان آفتاب
 عروس کلین بر لبست کو هر الوان
 بحام لاله در از رنگ باده فامدشان
 شاخ لیلی بی رود میزند دستمان
 چگونه گشت همه باغ پرنگارستان
 ز طبع و خاطر خورشید خسرو ارمان
 که هست نامش زانه شرف عنوان
 جهان استک کور استخوت جهان
 حسام او را در زرم نصرت فسان
 نه خلق باشد که او نه گشت به باران
 نه لغض از او نه عیب در فرمان
 کدام درد که او را نه ذکر او در مان
 بیخ یورشش با دین آن ویران

نقشه کشی و علم ریاضی و نجوم
 از آن بر خدای خاتم و پسران
 از آن بر خدای خاتم و پسران
 از آن بر خدای خاتم و پسران

اگر بداندی همن که خجرتوزوست
 و کرد بداند که هر که بهر است تو
 نترک بچمه که زاید بهر خدمت تو
 ترا سعادت چون ننگان کند خدمت
 چو عابرو باد بطاعت همی بگو شمش من
 ز آینه سوزم مانده که شمشیده حسام
 اگر نبودی دیدار و مدح تو بود که
 همیشه تا بود از مهر بر نور فلک
 بدولت اندر همچون زمانه کیتی دار
 هزار شهر بگیر و هزار شاه بد بند

بجای بی از طبع داند که مر جان
 شد فرست برده ز شادی بخند از کان
 چو گلک زاید بر جسته قدر بسته میمان
 ترا جلالت چو پنجا کران بر فرمان
 بشکر مدح تو روز و شب گشمار و نهان
 ز بارش کرم مانده چمنیده ننگان
 دمان و چشم بر دیده زبان زندان
 همیشه تا شود از ابر بر زکلستان
 بنعمت اندر همچون سپهر نختان
 هزار قصر یار و هزار سال بمان

وله مید

بگذشت ز پیش من بکار من
 تا بنده ز موی روی چون ماهش
 چون سرو و بسرو دردم و زهره
 آن روشنی تیره عارض و افشش
 بر بسته میان و در زده ناوک
 کفتم که بکش عنان که چندی
 ای کجاست تو بر شکسته چون لغت
 ای سوخته تو خاصه سرو خامه
 شایسته تری ز عقل اندر
 نفسان سرت زلف را از کرد
 تا دیده تیره کشته از کرم

باموی سمور و باستانه لوکن
 چو مانکه مه از میان ز خرمن
 چون ماه و بهاء بر کل و سوسن
 چون روی پر می زای هر یمن
 بکشاده عنان و در جده دامن
 ای تن سواره کرده نوسن
 چون جعد و چو زلف عهد و من شکن
 وی شیشه کشته بر تو مردوزن
 بایسته تری ز جانم اندر تن
 وان کرد درین دو دیده سپهر
 از کرد و زلف تو شود روشن

ازین در میدان برانگیزان
 ازین در میدان برانگیزان
 ازین در میدان برانگیزان
 ازین در میدان برانگیزان

ازین در میدان برانگیزان
 ازین در میدان برانگیزان
 ازین در میدان برانگیزان
 ازین در میدان برانگیزان

ازین در میدان برانگیزان
 ازین در میدان برانگیزان
 ازین در میدان برانگیزان
 ازین در میدان برانگیزان

صفا و نورانی فایده و صفت
و نورانی فایده و صفت
و نورانی فایده و صفت
و نورانی فایده و صفت

و نورانی فایده و صفت
و نورانی فایده و صفت

و نورانی فایده و صفت
و نورانی فایده و صفت

رحم کن ای سهریار عادل مشنو
منکر شاه قبول حاصل و عمار
تا پس آبان بود همی مه آوز
ملک تو پائیده باد و دولت باقی
فکلت با حقیت سعادت همبر
روز تو فرخنده باد و عیش تو فرخند
با و تاقبال آید ست سعادت
کاه بی شک گشتی بخت بلغار
کاه بگیری دوز لقب بچه خاقان
بنده ز هر منبری فرستد شعری

وله میدح الوزير العالم عادل محمد بن بروت

خدای عز و جل در ازل نهاد چنان
ز یک محمد کرد زمانه اسوده
محمد قرشی محمد بهر روز
وزیر را در وزیری که از فنون هنر
کمینه مایه از طبع اوست بجز محیط
زهی بجای تو مسو که بجه دولت
تو نیک چشم وزارت چو تو ندیدم
زده شکوه تو در شرق و غرب شکر گاه
خطایهای ترا بر نهاده
فروع عدل آیت ملک را خورشید

که جمله اردو محمد بود صلاح جهان
ز یک محمد باشد شهرت لاجت آبادان
که یافت عز و شرف دین ملک ایران
ز وصف لغتش عاجز بود سیاح و سیان
کمینه پایه از قدر اوست چرخ گنجان
زهی بصدر تو منسوب قلب جهان
تو نیک لفظ کفایت چو تو ندیدم نشان
فکده امن تو در بر و بحر شاد و دل
مشایخی ترا باز بسته ملک جهان
مضای عزم تو دعوی ملک را برغان

و نورانی فایده و صفت
و نورانی فایده و صفت

و نورانی فایده و صفت
و نورانی فایده و صفت

چو حرم و مهرم گب شده زطلت نور
بزند کانی و مگر کی دلیل خلق شدست
چنان که در آرزو که بیدیشتر خاطر
سخت عقدی ابرام و نقض کف تو
در آن حال که نفوذ جان بود شمشیر
زند خاک زمین برهوا نقش و زوخ
سپه شود و شب و کوفی شهاب کعبه
کران شود سر دم بجهنمای سبک
چو برک لرزه در فند بجز و نای زمین
بگرد بر شود از کوسن لاله تندر
شود مطول کوی زمین رسته بدن
چو بر کرد در کما ممالع است بدن
چنان که آب سکا فزونی در لاشک
حسام او شش بر و رطل کند تیره
ز تیغ و نیزه ندری مشکوه و بکلزری
بر آن جنبند پوینده و دونه بطبع
بنارک اسد از ساره که نسبت کرد
بیال کردن بریاید و پادایت است
چو دست پایش کار و ارکشاید
بره تو بری باشی شسته برادی
بست فرخستان بر یک صاعقه فعل
هزار از حرم ز خاک خورد و باره نشد

چو دو سپهر معین شده بود در زمان
که تشقیری پیر است سر جوان جوان
که گوش است و دوش ایت فیات کمان
همی طرازد و سازد مصباح کیهان
در آن مصیوق که زندان است با نوبه نشان
چند ز باد هوا بر زمین دم نعبان
مثال مرد ماکت چشم صورت شیطان
سبک شود دل گردان کز نای کوان
چو سر مه کرد بخند زد دید مای زمان
بر تیغ بر دماز خاک لاله نمسان
شود مستطخ خم فلک حربه روان
چو مار سجد در ایلهاد و ال عنان
چنان که آتش خیز زاب تیغ دخان
کران رکاب تو رخ اجل کند از آن
چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان
که در زنگ یقین است و در شباب کمان
تفش کوه مستیر و کاش یاد و زمان
بدرشت و شباب او اشارت در آن
هزار و ایره صورت کن یک جوان
کز صنوف قضا و قدر بود باران
که آب و آتش خیز در صاعقه طوفان
و دیاره کرد یک ختم نادر کسند

تو یک قدرت و کجاست درین بی
فغان است خفا نیست قدرت تو
بهر روزم که سجده بان
روان خاک طاعت و سر کس
بهر صدای ساز از کجاست
بهر صدای ساز از کجاست
فغان است خفا نیست قدرت تو
بهر روزم که سجده بان
روان خاک طاعت و سر کس
بهر صدای ساز از کجاست
بهر صدای ساز از کجاست

خلاف غنچه بود
بهر روزم که سجده بان
روان خاک طاعت و سر کس
بهر صدای ساز از کجاست
بهر صدای ساز از کجاست

تو یک قدرت و کجاست درین بی
فغان است خفا نیست قدرت تو
بهر روزم که سجده بان
روان خاک طاعت و سر کس
بهر صدای ساز از کجاست
بهر صدای ساز از کجاست
فغان است خفا نیست قدرت تو
بهر روزم که سجده بان
روان خاک طاعت و سر کس
بهر صدای ساز از کجاست
بهر صدای ساز از کجاست

بهر روزم که سجده بان
روان خاک طاعت و سر کس
بهر صدای ساز از کجاست
بهر صدای ساز از کجاست
فغان است خفا نیست قدرت تو
بهر روزم که سجده بان
روان خاک طاعت و سر کس
بهر صدای ساز از کجاست
بهر صدای ساز از کجاست

خفت افغان بجز بیخ و بن
 بنفشه ای که در باغ است
 هر که از فضل او بگذرد
 هر که از بیخ او بگذرد
 هر که از بیخ او بگذرد
 هر که از بیخ او بگذرد

نیست عجب که ز گوشت جدمش دند
 هوسهای باز همی پویش کردار آنک
 دانش را در فعلی نهفت گو کب نه
 خورد مگر عطران که گش اندام زرد
 رست کرد و بطبع ما شش همان که گوش
 غنوده بازین که باشد شش و لری
 فخته ز آواز او را شش پلردن
 جان وارد بسیار دل را در دستدار
 بهر تهای ضعیف طبع مهستی عقل
 بر لبست و راتی که دن باشد درو
 آنکه بود بیک زبان را ز کس نه کار
 کرده ز یکپاره چه باغی از شکل و رنگ
 آشی هست از بهر او که شودی مکنتم
 بپاس مسود و سعد ز آنچه کوی می
 بی این لبست با شش این پیکر می
 تا بنود یعنی تو باش همان خوش
 رای شرف نیزت بر هر مهت نشین
 تند جان را م شدت کن جان و دل
 مصاف و دشمن بد و دیده حاسد بدو
 پسندیده باشد ترا نیز و کان
 منصور آن مور که دو یک یکعشاش
 شک شد جان خلق ز رحمت عام او

چون ز بر تو سنش نهادند شجول
 هوسها و در سخن هوسها و از زبان
 از آن نقیش خود هود هفت پرده میان
 اکنون شادی دهد دل را چو ز غم
 نماید اندر سخن نه بخت بدندان
 زان و کف دلبری زیر کف ز بر لب
 گو دک و گو تیرا از بستان دستان
 طبع و راساز در عقل و راتر جان
 بله و بنا ز دل بلجن انب از جان
 راز دل خود بکنی فاشش کند در زبان
 هشت زبان ممکن است که راز دزدان
 که در نواز شش از و بر آرد همی فغان
 دوستم باشد می او جان درون
 حق را باطل مکن بعین مکر و انکان
 چنین کن از مکن هتجران مکن تا قول
 چو انتم آری بدست با شش نه بران
 بارش با بدت نهال او می نشین
 تیر خاک نرم شد تیر شش و ان
 حشمت این که شوب همت آن برفان
 تیر خرد همتری وجودش اندر مگان
 مد است دزنده دین ترا در ایند و کان
 که چه هوا نیستی که و نگیر و مکان

خوبی که در باغ است
 هر که از فضل او بگذرد
 هر که از بیخ او بگذرد
 هر که از بیخ او بگذرد
 هر که از بیخ او بگذرد

که کار از آن است
 هر که از فضل او بگذرد
 هر که از بیخ او بگذرد
 هر که از بیخ او بگذرد
 هر که از بیخ او بگذرد

دو غم می پیکر بودی
 هر که از فضل او بگذرد
 هر که از بیخ او بگذرد
 هر که از بیخ او بگذرد
 هر که از بیخ او بگذرد

که چه دورم ز مجلس سالت
 همچو قمری سیاه دولت تو
 می ساریم تا وحدت نو
 تا بد نور چرخ را غورشید
 دست تو سوی جاهای بنید
 اصل جاه از جهان فضل کثیر

من ازین بخت دولت تو تن
 هستم اسناده و کثاده دهن
 طوق کهرت فکند بر گردن
 تا دهد زیب باغ را سوسن
 چشم تو سوی لعلستان ختن
 بیخ نخل از زمین از کهن

یصفی حکم و مدح الوزیر امیر محمد

بیاران مر دیده و مهربان
 از آن ماه پرورده مهر سخت
 چو برکت گرفتیش کون مکر
 چو بر لب نهادنش کوی خود
 از کس و همان آفتاب نکود
 چنان باشد اول که کون منش
 چنان کرد دست که کون مکر
 چو کرد جوان سپهر بود چمن
 زمین را زد پایا آتش
 سر کوه با افشرد شیر
 چو افعی بر سپید همی شاخ از کس
 اگر دیده او شکوفه است زود
 چو من بختن ندان نیر کشا و بیخ
 کنون لب ز خنده بندد همی

که بندت و چاکر و رایین آن
 که از ماه تن دارد از مهر جان
 همی بر زمین بشکند از غوان
 مگر آب نارهت یا مار دان
 که ز سره بستد ز شیر بیان
 و و دل دارد از زباب زور و توان
 ز سستی منش بر آید روان
 می پذیرد دست جوان
 که روید هسی لاله و ضمیمه آن
 تن باغ با کسوت اردوان
 ز قدر همی حسیه در از خیر آن
 شود گفته چون دیده افغون
 و ما ز اینجند همی بوستان
 چو دامن کشتش از زرع غم آن

در این مجلس ازین سخن
 که در این مجلس ازین سخن
 که در این مجلس ازین سخن
 که در این مجلس ازین سخن

چو چو چو چو چو چو
 چو چو چو چو چو چو
 چو چو چو چو چو چو
 چو چو چو چو چو چو

در این مجلس ازین سخن
 که در این مجلس ازین سخن
 که در این مجلس ازین سخن
 که در این مجلس ازین سخن

در این مجلس ازین سخن
 که در این مجلس ازین سخن
 که در این مجلس ازین سخن
 که در این مجلس ازین سخن

بیاید عمل و مکان وصف آن
 قرون زریقین است و دور از مکان
 از آن خم چنین بنجه و ناتوان
 که آنکشت من باغدهش ز برین
 دل او کشت دست رازش نهان
 کند بر چه خواهم کشن بیان
 که بسته دهانت و کشته زبان
 در آند و ز نیش عیبی بدان
 چرا ز دور زبان چون بود در جهان
 چرا کشت از خون تیره روگان
 نیار دور منقار سود و ز زبان
 که خرمها آید از استخوان
 سرانیه نامه باستان
 من از دیدگان مهارش نشان
 جهانی جسم بر زندیکزمان
 محکم که جاهش بر از استخوان
 چو جمع میاست لبته برین
 کم از پایه خشم او نفخشان
 اگر کردی همت او عیان
 ز هر جود تو اصل هر دوستان
 نه یکروزه جود تو کشته سنگان
 که آن در شمار است و این ریشکان

ز چیز می که حسن تعین عاجز است
 صفت چونکنم کو بهر راه که او
 شد آموده از قبضه او کفم
 کنون لعبتی تیرنگ با بدس
 دل ما نمانست و رازش پدید
 زبان در دست از کشته دهن
 پس او ضد با آمد ز سخن
 اگر دور با نیت تمام نیست
 که او ترجمان زبان و دل است
 اگر استخوان است شکل و رنگ
 بغرمای است لیکن همای
 جمای استخوانت و هرگز که دید
 چو مرغیت در بوستان خرد
 اگر نمانستی بحق خداست
 ازیرا که در مع خاص ناک
 میجه که رایش بر از قباب
 شرف کو مرغت شش بلوغ
 کم از پایت بر او بهش چرخ
 نمان کردی فرصت تی فرود
 ز هر رای تو ما به هر مثل
 نه یکساله عمر تو کشته است چرخ
 دهان و کشت ایر و خورشید شد

بیاید عمل و مکان وصف آن
 قرون زریقین است و دور از مکان
 از آن خم چنین بنجه و ناتوان
 که آنکشت من باغدهش ز برین
 دل او کشت دست رازش نهان
 کند بر چه خواهم کشن بیان
 که بسته دهانت و کشته زبان
 در آند و ز نیش عیبی بدان
 چرا ز دور زبان چون بود در جهان
 چرا کشت از خون تیره روگان
 نیار دور منقار سود و ز زبان
 که خرمها آید از استخوان
 سرانیه نامه باستان
 من از دیدگان مهارش نشان
 جهانی جسم بر زندیکزمان
 محکم که جاهش بر از استخوان
 چو جمع میاست لبته برین
 کم از پایه خشم او نفخشان
 اگر کردی همت او عیان
 ز هر جود تو اصل هر دوستان
 نه یکروزه جود تو کشته سنگان
 که آن در شمار است و این ریشکان

بیاید عمل و مکان وصف آن
 قرون زریقین است و دور از مکان
 از آن خم چنین بنجه و ناتوان
 که آنکشت من باغدهش ز برین
 دل او کشت دست رازش نهان
 کند بر چه خواهم کشن بیان
 که بسته دهانت و کشته زبان
 در آند و ز نیش عیبی بدان
 چرا ز دور زبان چون بود در جهان
 چرا کشت از خون تیره روگان
 نیار دور منقار سود و ز زبان
 که خرمها آید از استخوان
 سرانیه نامه باستان
 من از دیدگان مهارش نشان
 جهانی جسم بر زندیکزمان
 محکم که جاهش بر از استخوان
 چو جمع میاست لبته برین
 کم از پایه خشم او نفخشان
 اگر کردی همت او عیان
 ز هر جود تو اصل هر دوستان
 نه یکروزه جود تو کشته سنگان
 که آن در شمار است و این ریشکان

بیاید عمل و مکان وصف آن
 قرون زریقین است و دور از مکان
 از آن خم چنین بنجه و ناتوان
 که آنکشت من باغدهش ز برین
 دل او کشت دست رازش نهان
 کند بر چه خواهم کشن بیان
 که بسته دهانت و کشته زبان
 در آند و ز نیش عیبی بدان
 چرا ز دور زبان چون بود در جهان
 چرا کشت از خون تیره روگان
 نیار دور منقار سود و ز زبان
 که خرمها آید از استخوان
 سرانیه نامه باستان
 من از دیدگان مهارش نشان
 جهانی جسم بر زندیکزمان
 محکم که جاهش بر از استخوان
 چو جمع میاست لبته برین
 کم از پایه خشم او نفخشان
 اگر کردی همت او عیان
 ز هر جود تو اصل هر دوستان
 نه یکروزه جود تو کشته سنگان
 که آن در شمار است و این ریشکان

بیاید عمل و مکان وصف آن
 قرون زریقین است و دور از مکان
 از آن خم چنین بنجه و ناتوان
 که آنکشت من باغدهش ز برین
 دل او کشت دست رازش نهان
 کند بر چه خواهم کشن بیان
 که بسته دهانت و کشته زبان
 در آند و ز نیش عیبی بدان
 چرا ز دور زبان چون بود در جهان
 چرا کشت از خون تیره روگان
 نیار دور منقار سود و ز زبان
 که خرمها آید از استخوان
 سرانیه نامه باستان
 من از دیدگان مهارش نشان
 جهانی جسم بر زندیکزمان
 محکم که جاهش بر از استخوان
 چو جمع میاست لبته برین
 کم از پایه خشم او نفخشان
 اگر کردی همت او عیان
 ز هر جود تو اصل هر دوستان
 نه یکروزه جود تو کشته سنگان
 که آن در شمار است و این ریشکان

این کس که در این عالم است
 دلش در آنجا است که در آن
 او بداند که چه خواهد کرد
 در آن روز که حساب است
 آن کس که در این عالم است
 دلش در آنجا است که در آن
 او بداند که چه خواهد کرد
 در آن روز که حساب است

مگر مست را ز طبع تو امکان
 از عطای تو می بسد کدگان
 به لکذروی تو کدک کیوان
 نیست ممکن که باشد شش جوان
 بیخ باکی ندارد از حد ثمان
 داد شواندش زمانه امان
 بهر میت گریزد از خندان
 بر به اندیش تو بهوزندان
 لرزه بر کوه بابل و شلمان
 نصرت و نصرت حقیقت است و فان
 که نگراندش فلک خلاقان
 از منظر سطر و از خرد عنوان
 دیده اند سپر تو به چشم عیان
 دو خنده ای تو به تیرگان
 کرده بر همه جهان آوان
 بهر کف تو نیستش بر مان
 خند بر گاه تو نیافت شان
 بجز کردار دارندید کران
 هر چه نیک است آیزد سبحان
 هر چه در خلق تو دهند نشان
 فضل اخبار و آبت قرآن
 روز باز از خنجره و پیکان

محبت را از جاه تو تمکین
 از سخای تو می بگردید
 پای قدرت کبود و سیاه
 سیر که جوید ز دست تو روزی
 وانکه قریب جوار پناه
 وانکه از باس مظلوت تو بخت
 وانکه از نصرت تو خالی ماند
 بزنگه خواد تو ظلام صنی است
 تند کوهی است عزم تو که فکند
 تیر تیزی است عزم تو کان را
 عدل با جامه است چشمت تو
 ملک را نام است سیرت تو
 صورت هر خیز که در گیتی است
 هدف بر یقین که عالم را هست
 توئی آزاد کف کجا را دست
 خود هر دو عویی که خواهد کرد
 در جهان جست امید لغت
 چون در آن لغت کشته افتاد
 از برای تو افسه دیده مگر
 همه الهام آیزی باشد
 کشته کرده ترا لا یق
 چون کند تیز بسته یکبار

تو را بکنی ای خدای
 دل من در آنجا است
 او بداند که چه خواهد کرد
 در آن روز که حساب است

در آن روز که حساب است
 آن کس که در این عالم است
 دلش در آنجا است که در آن
 او بداند که چه خواهد کرد
 در آن روز که حساب است

هر چه در خلق تو دهند نشان
 فضل اخبار و آبت قرآن
 روز باز از خنجره و پیکان
 مگر مست را ز طبع تو امکان
 از عطای تو می بسد کدگان
 به لکذروی تو کدک کیوان
 نیست ممکن که باشد شش جوان
 بیخ باکی ندارد از حد ثمان
 داد شواندش زمانه امان
 بهر میت گریزد از خندان
 بر به اندیش تو بهوزندان
 لرزه بر کوه بابل و شلمان
 نصرت و نصرت حقیقت است و فان
 که نگراندش فلک خلاقان
 از منظر سطر و از خرد عنوان
 دیده اند سپر تو به چشم عیان
 دو خنده ای تو به تیرگان
 کرده بر همه جهان آوان
 بهر کف تو نیستش بر مان
 خند بر گاه تو نیافت شان
 بجز کردار دارندید کران
 هر چه نیک است آیزد سبحان
 هر چه در خلق تو دهند نشان
 فضل اخبار و آبت قرآن
 روز باز از خنجره و پیکان

از سر ایسکی نمی پسند
 تو که کن که جان ایشان
 رمه را که گشت زود در یاد
 مگر از بهر طوق طاعت شاه
 مگر از بهر حق نعمت شاه
 ای جان از تو پدید شده
 تو بسی با هزار سپهر سینه
 دل را این در آن میند که چرخ
 کرده اند اختران سیاره
 بر سر گرد تمام زودند دیر
 بنوده حسام آب چو باد
 باغ را چون کنار سایل تو
 هر چه کردش بهار سوزن کرد
 همه از دیده خون سیالا بد
 می بخواب و بنحرمی بنشین
 داد کیستی بدادی اندر خود
 دشمنان را سوچ هر که انداز
 لشکر را از مفلسی برکش
 هر غز از نشاط را بنیاد
 آنکه از کوهرش بپنج رسید
 شرح احوال من زین شنو
 بنده ام ترا بطوع و بصبر

کام آشفته از دایمان
 چه رساند با قبت طغیان
 چون کند که ره سپرده نشان
 کشته بر ورده کردن محیسا
 عالمی را قهر و خور و گفزان
 همه آنگاه بر ستم و ستان
 تو بسی با هزار کشه شیران
 چه این ملک را بر و فرمان
 به ثباتش هزار سالی ضمان
 لشکر شاه ملک ای ملک خان
 بر چنین حلقه فکده خزان
 پر ز دنیا را کرد با دستان
 بر ما بس همی کند کیسان
 و خزر ز سخانه و هفتان
 و آنکه خواهی ز بندگان نشان
 داد سر ما ز غر و می ستان
 و دوستان را بوج خرخریان
 عالمی را ز نیستی برگان
 بوزیران هزار بندستان
 ز بخت کوهر بنی شیبان
 چه شنوی از فلان از جهان
 بر سینه ز تو بنام و جان

دست تو را در دست من
 دست تو را در دست من
 دست تو را در دست من
 دست تو را در دست من

که بودی در غایت
 که بودی در غایت
 که بودی در غایت
 که بودی در غایت

اینکه گویم همه حقیقت
 اینکه گویم همه حقیقت
 اینکه گویم همه حقیقت
 اینکه گویم همه حقیقت

دانشنامه
 دانشنامه
 دانشنامه
 دانشنامه

جهانستان و داعی سپهر و دایم
توانگسی که دعای تو بر زمین بود

زمانه بنده و چاکرندای ما رو معین
که نه در پیشگاه تو از اسما کن گندین

فوله بیج اقصاحب لاجل علی انجاص

تبارک الله بگر میان بسته بجان
بلند رای علی خاص سره و ابراهیم
همی تا زود خبر برضت اسلام
نه روز زیاد کردن لشن شاطی بیک
برای پیش کشید که با کچو چرخ بلند
زمانه باشد مقهور چون رود سله
قصدنا تیرید و طرح و فلک بر پهن
برای خبر جی کارنا باشد اندازه
نه با نامه جاهش سید بیج یقین
جسته مجلس او را ز دولت بدایت
گرچه که او در کار چسب کوان اسال
چو کوشیدند از خط خط بد بختی
عمید و خاصه سالها شرف لاجل
نه گشته نامی از موسی بند گشتش کم
بکار زار شد و فستج که ده باز آمد
شده سپاهی نژد و العقار و بجه
سپهر کردان ز کار زار و خیره
نه نور داده چو تیغش ز کرد برق خورش

ز بهر خدمت سلطان سپید سلطان
که نه تقدیر شرح است بیکدوش کان
همی نکوشد خبر بفرقت ایمان
نه خواب یار در دیدن بشنماع کرن
چیکم خویش کند صید بچو شیرین
سپهر باشد ما سور چون در فرمان
زمانه که علی خاص ما بگسب توان
اطیع بگری کارنا بنوخت لشکان
نه بر کارانه مدحش که شته ایج کان
ز دوده خنجر او را ز لظرت فکان
بر رخ خطی سیر خدایک تو معین
بجان و نفس اهل کشید شایگان
بساخت از پیکوشش هر چه است مانا
نه پالنگی شته ز هر یکاشن بران
برای روشن و غم دست بخت بون
شده جهانی اذکار زار او ویران
بخوم تابان اندر سام و حیران
نه بوی کرده چو خشش شتاب و زرب

جهانستان و داعی سپهر و دایم
توانگسی که دعای تو بر زمین بود
زمانه بنده و چاکرندای ما رو معین
که نه در پیشگاه تو از اسما کن گندین

بمقتضای خدمت سلطان سپید سلطان
که نه تقدیر شرح است بیکدوش کان
همی نکوشد خبر بفرقت ایمان
نه خواب یار در دیدن بشنماع کرن
چیکم خویش کند صید بچو شیرین
سپهر باشد ما سور چون در فرمان
زمانه که علی خاص ما بگسب توان
اطیع بگری کارنا بنوخت لشکان
نه بر کارانه مدحش که شته ایج کان
ز دوده خنجر او را ز لظرت فکان
بر رخ خطی سیر خدایک تو معین
بجان و نفس اهل کشید شایگان
بساخت از پیکوشش هر چه است مانا
نه پالنگی شته ز هر یکاشن بران
برای روشن و غم دست بخت بون
شده جهانی اذکار زار او ویران
بخوم تابان اندر سام و حیران
نه بوی کرده چو خشش شتاب و زرب

بمقتضای خدمت سلطان سپید سلطان
که نه تقدیر شرح است بیکدوش کان
همی نکوشد خبر بفرقت ایمان
نه خواب یار در دیدن بشنماع کرن
چیکم خویش کند صید بچو شیرین
سپهر باشد ما سور چون در فرمان
زمانه که علی خاص ما بگسب توان
اطیع بگری کارنا بنوخت لشکان
نه بر کارانه مدحش که شته ایج کان
ز دوده خنجر او را ز لظرت فکان
بر رخ خطی سیر خدایک تو معین
بجان و نفس اهل کشید شایگان
بساخت از پیکوشش هر چه است مانا
نه پالنگی شته ز هر یکاشن بران
برای روشن و غم دست بخت بون
شده جهانی اذکار زار او ویران
بخوم تابان اندر سام و حیران
نه بوی کرده چو خشش شتاب و زرب

زمانه بنده و چاکرندای ما رو معین
که نه در پیشگاه تو از اسما کن گندین
بمقتضای خدمت سلطان سپید سلطان
که نه تقدیر شرح است بیکدوش کان
همی نکوشد خبر بفرقت ایمان
نه خواب یار در دیدن بشنماع کرن
چیکم خویش کند صید بچو شیرین
سپهر باشد ما سور چون در فرمان
زمانه که علی خاص ما بگسب توان
اطیع بگری کارنا بنوخت لشکان
نه بر کارانه مدحش که شته ایج کان
ز دوده خنجر او را ز لظرت فکان
بر رخ خطی سیر خدایک تو معین
بجان و نفس اهل کشید شایگان
بساخت از پیکوشش هر چه است مانا
نه پالنگی شته ز هر یکاشن بران
برای روشن و غم دست بخت بون
شده جهانی اذکار زار او ویران
بخوم تابان اندر سام و حیران
نه بوی کرده چو خشش شتاب و زرب

Handwritten notes at the top of the page, including the title "کتابت کتب" (Copying of books) and various marginalia.

بسوزش تو خرم همبهر در
تمام گفتش تا ودحت تو
زبان گفت خراز بهر دحت تو سخن
چه بوی صفت تو ما بدیمی بخند طبع
براه کرد بهار خجسته استقال
در بغ دشت هم مگر ترا از خاک
ز سر و بر قد مشوق گشت ماحت باک
سایع غر تو کلین بی نشان کل
بز کوار آنیکه در جهان چون تو
مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود
بهای خویشش تو چند بار یافته ام
یکی حکایت بشنوز حسب حال را
بر این چهاره استاره باشد راز
منم نشسته در پیشم ستاره پیا
گشته بند و پای من از گران بند
بلای من همه بود از زخا و از محمود
و گرنه کس از من نمی نیاید یاد
نشسته بودم در کج خانه بد بهک
چو بر صهار گذشته خسته ریت تو
کنون گویم کاحسان تو ز من ببرند
بدولت تو مرا نیست از ده نقاش
و یک گشت مرا طبع این هوای غضن

بسوک دشمنت نذر کبودش کیوان
کرم بروان ملازتن بجای موی زبان
قلم نه بست خراز بهر خدمت تو میان
چو نور مدح تو پند هستی از جان
ز شاد کامی روی تو خرم و خندان
سبا طکر در زمین بباله او در بیان
زالا لبرخ معشوق گشت لاکه تن
بر نظم مدح تو لبان همزید دستا
بهر هنر زید هیچ جای اخلاق نشان
که هست چون تو خداوند در همه پیمان
کران خریدی مفروضش مرد از زن
بقصل سنج که عقلت عدل از من
بچشم خویش همی منم احراق فرقت
خیال مرگ و دوان باز کرده چون شبان
ضعیف گشته تن منی محنت الوان
که گشته با ز دین همد و غرض طبع روان
که هست مایه مسود سعدین سلمان
بدولت تو مرا بود سیم و جامه روان
شده ای دما دم بر من مبترت و جهان
که چون حساب کنم رشود ز نقد زبان
ز خلعت تو مرا نیست جامه خلعتان
ز جیر شتم ازین مردمان با سلمان

Handwritten notes on the right side of the page, including the name "کتابت کتب" and other marginalia.

Handwritten notes on the right side of the page, including the name "کتابت کتب" and other marginalia.

Handwritten notes at the bottom of the page, including the name "کتابت کتب" and other marginalia.

بیتخ نصرت یاب الفیج کبیتی کبر
بجو دینکی کار و بعدل کار گذار

بنار از شرح می بگام دولت آن
بجاه ملک فرور و رای نشند نشان

وله میدح الحکم الفاضل لا شعر رشید

شش پناه چو چید از بهاد و امن
زرگ و شاخ درختان که زمین افشا
چو برگ بر گل زرد پاره پاره زر
نسیم روح فرا آید از طریق دراز
اگر چو بود کس بهارم ز دیدگان دریا
چگونه در می بود آنکه بر لب دریا
یکی بسیار نو آید شکفت در چشم
همی بر فرج کجیم غصیدیده و دیم
حقیقتش چون گرد من هو و تیر
که سنگ شعر رشیدی حکم بهر همتا
بو چشم شعرشش بشناختم زور آرمی
چو باز گردم کفوح لبستان دیم
چو عفت کوه هر مکنون بقدر او علی
چو آسانی بر بهره و سر و بر وین
بیده بر نتوانستش نهاد از آن
زود و طبع مرا چون جسم بر آید قفل
ز بهر جانم لغو نینداساختم آن را
ز بی جو و رجوانی ستود در بهر آس

زد و ده گشت زمین از مهر پیداهن
فروغ مهر همه باغ گرد و برسوسن
که که بخوابی تنوائی از زمین چیدن
من کس سپرد کی درج بر زر حدان
بماند خیره در اندر رخ هر دیده من
همی ندیدم جز جان و دیدگانش شش
که آنچنان نیکار دید ابر در همین
چو از زمانه بهسار و چو از بهار چمن
ز لفظ و معنی نشد مخط و روشن
به تیغ تیز قلم شاعری لب سخن
ز دور روی خیمه کایدت ز شک خن
بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
چو سخت دیده مدفون بخوبی او من
چو بوستانه بر لاله و گل سوسن
که ترا همی شد از او استید بر این
فروخت جان مرا چو چراغ را و عقن
که کرد غصه بجایم زمانه زمین
ز بی چو داشت سپری گزیده در سرف

بیتخ نصرت یاب الفیج کبیتی کبر
بجو دینکی کار و بعدل کار گذار
بنار از شرح می بگام دولت آن
بجاه ملک فرور و رای نشند نشان

بیتخ نصرت یاب الفیج کبیتی کبر
بجو دینکی کار و بعدل کار گذار
بنار از شرح می بگام دولت آن
بجاه ملک فرور و رای نشند نشان
زود و ده گشت زمین از مهر پیداهن
فروغ مهر همه باغ گرد و برسوسن
که که بخوابی تنوائی از زمین چیدن
من کس سپرد کی درج بر زر حدان
بماند خیره در اندر رخ هر دیده من
همی ندیدم جز جان و دیدگانش شش
که آنچنان نیکار دید ابر در همین
چو از زمانه بهسار و چو از بهار چمن
ز لفظ و معنی نشد مخط و روشن
به تیغ تیز قلم شاعری لب سخن
ز دور روی خیمه کایدت ز شک خن
بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
چو سخت دیده مدفون بخوبی او من
چو بوستانه بر لاله و گل سوسن
که ترا همی شد از او استید بر این
فروخت جان مرا چو چراغ را و عقن
که کرد غصه بجایم زمانه زمین
ز بی چو داشت سپری گزیده در سرف

بنار از شرح می بگام دولت آن
بجاه ملک فرور و رای نشند نشان
زود و ده گشت زمین از مهر پیداهن
فروغ مهر همه باغ گرد و برسوسن
که که بخوابی تنوائی از زمین چیدن
من کس سپرد کی درج بر زر حدان
بماند خیره در اندر رخ هر دیده من
همی ندیدم جز جان و دیدگانش شش
که آنچنان نیکار دید ابر در همین
چو از زمانه بهسار و چو از بهار چمن
ز لفظ و معنی نشد مخط و روشن
به تیغ تیز قلم شاعری لب سخن
ز دور روی خیمه کایدت ز شک خن
بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
چو سخت دیده مدفون بخوبی او من
چو بوستانه بر لاله و گل سوسن
که ترا همی شد از او استید بر این
فروخت جان مرا چو چراغ را و عقن
که کرد غصه بجایم زمانه زمین
ز بی چو داشت سپری گزیده در سرف

جمله که در این کتاب در بیان...
ازین دوازده برجم...

<p>ازین دوازده برجم که سید کاویان حلق سرد نو آید من همی شاد روز بداد نور بسی شیر اول هم چو شخص غیاب هر دو مشاد ز جنت بهم همیشه سلطان با من هر کجا که روم اسدلسان سد همگی چشم لود ز نبله همه داسل بدست قمت ک عجب ز زمینان دارم از آنکه روزی ک مرا چو غم غم بخت بنه ندر شش همیشه نورس من بسان خوشن ز جیدی هست نژاد من کجا کجیل عجب زد لوم می آیدم که نوبت من ز عوت غاری خست هم مراد حلق چنین دوازده دشمن که مرمت کست بگشتان کم پیش تو اکر و در پیش بدین دوازده دشمن بگو چو کونه زید</p>	<p>که رنج دیدم از هر کی دیگر سان چنانکه بختم از گشت بخت و شان یک مگد که بر وز بخت ناکا بان تخت کرت ز او بزم بر من جران هیمی رود کژ و ناچار مگر و دست طلب بهی بجای بر من ز کین من و فدای اگر چه دانه او هست قمت اکرن بجاه وادان بر خسته میاید میزان که در دآن نشود به زار و در مان بهی زند بدم بزدا ندانان بیکان چیده سبزه نوم ز رو صنه هتکان تنی بر آید از چاه و من چنین خندان که هر زمان کنم زرد او نهار زخان که با همه یکی شوک شستن پشت توان ز امر شان بدو یک عیت و سلطان اسیر دل شده مسود سعد بن سلمان</p>
<p>وله فی الحکم والموعظه</p>	
<p>تا بود شخص او سره راجان چون تامل کنی نیان شرح که عین دیدی می ز آخر کار نه نهالی نشاند می بز مین</p>	<p>بنو و حرص اقیاس کسان شهره پر کم ز حرص جوان از بد و نیک تمیذ کردان نه بنای بر آرد بی بچسان</p>

*از دستان دیگران بر چنین
 دیدنی دیگران در خست نمان
 در بنای سردمان بختن
 در شادی غمی بختن
 این همه خاسته غم نطق شود
 ز غم گشته غم نطق شود
 که هر آرزو از هر چه جهان
 که هر چه از هر چه جهان
 که هر چه از هر چه جهان
 که هر چه از هر چه جهان
 که هر چه از هر چه جهان
 که هر چه از هر چه جهان
 که هر چه از هر چه جهان
 که هر چه از هر چه جهان
 که هر چه از هر چه جهان
 که هر چه از هر چه جهان*

این بخوان که هر که خواند...
ازین دوازده برجم...

از زاری و زلف باغ قبول
 از غم و در سینه ای و جگر از زلف
 از غم و در سینه ای و جگر از زلف
 از غم و در سینه ای و جگر از زلف

<p>دوستان با وزیر دستاز دست نمارستی زون کاه دل و جان از همه طعام و شراب از حرام و حلال جاهل وار یاد ناکردن از ستون و شمار لقمه لقمه ز آتش دوزخ مسر با یاد از چون شثمان ای برادر نکو نمکر بوجود تن جان در خصومت ندونم کوشش بر لانه بعضی غنیت گرم از هیچکس نخری گوشت یا نصیبی که داری از زوری نیست از عقل که رسیدیشی همه چاره کنی و نتوانستی نیست مسعود سعد باب خرد رنج بردل مسند که کرد و زار هر چه دانی بگوی از آنکه زبانت</p>	<p>بدل آورد و تقصیر کردن قامت راستی بنجم کردن نغمه و سخن زیر و بم کردن روز و شب خواسته بهم کردن خانه پر زور و پر دم کردن اندرین مردی شکم کردن در پرستی دن صنم کردن ساز و اندیشه عدم کردن عقل را در میان حکم کردن مذہب مردمان بغم کردن عادت یا چکس گرم کردن ممکنت نیست همه صنم کردن تکیه بر تیغ و برقت کردن چاره این شمرده دم کردن دل ز کا جھت ان درم کردن پیشه افزونی است که کردن خشک باشد بوقت نم کردن</p>
--	---

من غرایب اشعاره

<p>چون سید کرد خاک پیرامن لیوان کنار شد کوی از من زود داد و در از چو از</p>	<p>شب گشان کرد بر هواد من و اندر دور بنات و لغش پران مختتم زاد او و سپید چو سخن</p>
---	---

چون شد و صفتی از او شد
 ز یاد زاری و زلف باغ قبول
 از غم و در سینه ای و جگر از زلف
 از غم و در سینه ای و جگر از زلف
 از غم و در سینه ای و جگر از زلف
 از غم و در سینه ای و جگر از زلف
 از غم و در سینه ای و جگر از زلف
 از غم و در سینه ای و جگر از زلف

من در اشعاره
 من در اشعاره
 من در اشعاره
 من در اشعاره
 من در اشعاره
 من در اشعاره
 من در اشعاره
 من در اشعاره

خیزد و بنگید مبداء و احوالی
این چه بسا درود که جلیت گریستن
البته سچا پس بنی ریشین سخن
چون مگذر روزی چون روزی
با این دل شکسته و داد بدو ضعیف
از من می پرسند آنکه سالها
گرم که ساخته شوم از کجا
باید که بسایم در قلع که جرم
میس با سلاح جناب چگونه مگر
زیر که سخت گشته است از این
و این که کس نکرده از بیم که در من
جام زرنج و شمشیر در شکم است
در حال خوب کرده حال من ارشود
نحو کشید سرشان جان جان بر علیه
ای آنچه آنکه چون تو ندیدست هیچ
هر که فسون مهر تو زویشترند
با جوشن حمت تو چو صحرای کوکبها
و ارد سپهر خوانده مهر ترا باز
بالای تربت تو گشته زهر فلک
بکما هر دولت تو گشته است هیچ
گردید بسنی از جهان با جهای تو
نه خراج اخلاف تو کاری هم رود

او از کجای روزی در جهان
که آفتاب بل کند از سایه زبان
کاین سخن عجزت خود گیت در جهان
نه مرغ و نه شمشیرت این عالم است
بهر چه من نهفته و بنیدی پس گران
زایشان نمی پرسند در کار خلو
پروان شوم ز که شایین هیچ ناکهان
شیری شوم در آنکه و سلی شوم و
دیننده را سپر کم و پشت را کمان
چون آنکه خفته گشته است از این
زینکو نه شیر مردی در این شود جان
یار زرنج و محنت بازم را نجان
بر حال من لفظ المملکت مهران
اخراج با اجالت و آن بحر مکران
یار است رای پیتر دولت بر آن
ز این شش ضهران و مد ز خا زرعان
با زخم خمر تو چو سندان چیریان
نه در زمانه رانده کین ترا مان
پنای اسطوت تو رسیده بهر مکان
یکروزه بخشش تو ندیدست هیچ کس
خند دهمی عطای تو بر کج شایان
نه ملک رازهای تو زاری بود نهان

نقطه و خجل شد و تاب
ان نظار و خجسته و تاب
عجز از کجاست چون روزی
زین صفا کمال بودی از این
از هر چه کمال بودی از این
از هر چه کمال بودی از این

کلیت عالمی است در جهان
و آنکه در چشم خجسته جهان
چون تو ندیده و در جهان
ای چه عجزت در این
باید که بسایم در قلع که جرم
اندر و سلی شوم و
ز این شش ضهران و مد ز خا زرعان
چون کمان و آن شایان
بگرد در کار رازداری

از روی لب درود جهان
باید که بسایم در قلع که جرم
اندر و سلی شوم و
ز این شش ضهران و مد ز خا زرعان
چون کمان و آن شایان
بگرد در کار رازداری

دردن با کجاست
بهر روزی

کدام در این
باید که بسایم در قلع که جرم
اندر و سلی شوم و
ز این شش ضهران و مد ز خا زرعان
چون کمان و آن شایان
بگرد در کار رازداری

این که در حدیث آمده است که هر که در روز جمعه از خانه بیرون آید و در راه صدقه بدهد و در خانه نماز کند و در راه صدقه بدهد و در خانه نماز کند...

ای باد بیماری می شکوی باد
 بولعنتی را می کنی جو او نیست این شرح
 داغم که چون بخواند چه آهسته آهسته کند

این صحن کبیر و بدان پیش که رسد
 یا در سر شرح اندامه بوقت خوان
 قاضی خوش حکایت لوگوی ساربان

و لک می رسد

فرخندت را بست ملک ملک ملک
 کفایت نغمه الملک طاهرین علم
 سپهر قدر بزرگی که بر عهد و ول
 حریم ملک چنان شد مهر و خشت او
 نموشه ز فرزند عفو و فرود سن
 هوا می جان لبس روزگش تا جهر
 نه بی ناسخ و طبع عقل را اسکان
 کمان و دل و را که آهنگی نه شد
 بهر سپیده دمی بهر شب بمانگای
 ز حرص طلعت او بر زرد گردان
 زهی زورده و منورده دین دولت
 هزار جو کشته به پیش جو درون
 بگرد خشت تو کار را بیت و مرکب
 ذکا و ذهن تو در سبق و حق و عدل
 در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال
 و گرنه مهر فراوان شدی این دوست
 در تک حزم تو در حسن که کبیر و جاب
 اگر بسنجد علم ترا سپهر کند

بهار کرد زمان بهشت کرد زمین
 که قوت تن در دست و شادی از دین
 بصیر و فقیح کرد و دومی سپهر زمین
 که بنده و ابر بر سجده بگ را شاهین
 لطفانه ز کدازنده چشم او سخنان
 بنا می سپهر بسوزد گرش گوش زمین
 نه بی هواش کند شخص روح را تمکین
 که نه سحر کند او را بوقت علم یقین
 عروس روزگه گیتی زور و زمین
 ز شوق خدمت او بر زود چاک چین
 بر بیهای صوب و بغیر جهای زمین
 هزار حصن کشیده به پیش پای زمین
 نمود خامه تو فعل خجسته و زمین
 سخاو طبع تو در عشق حسرت و زمین
 بنام جابه تو بود پیش داغ و زمین
 بنفش نام تو را دی زکان و کوه زمین
 شتاب غم تو بر پشت او بند زمین
 ز کوه قافش تا بسنگ تپه شاهین

این که در حدیث آمده است که هر که در روز جمعه از خانه بیرون آید و در راه صدقه بدهد و در خانه نماز کند و در راه صدقه بدهد و در خانه نماز کند...

این که در حدیث آمده است که هر که در روز جمعه از خانه بیرون آید و در راه صدقه بدهد و در خانه نماز کند و در راه صدقه بدهد و در خانه نماز کند...

چون خسرو از سوای منته شده بود پدید
 از حوض شمع برآرد خواب سر
 روی بود که در سوزان شود سینه
 از هر بیسیه ماند چون کزده از تبر
 شمشیر تو چون برق بگوید در طغی
 نام تو را چون یاد کند لفظ و در کار
 چون جسم و روح ملک سوار بر حقیقت
 همدرد با دعا و عاقبت روح دوست
 ای فریده جانت جان آفرین بحق
 کشنده فریاد غیر از انت بر ملک
 جاوید ماند خواهی اندر کسار ملک
 که خسرو سپید و اختر مانده را
 تا جان زندگان جان ساز شود گنیل
 از بهر شادی آن جان جام می ستان
 ای اصل فرخی همه در چشم می خرام
 هم کام کار عزیز تر از اوج صرخه یاب
 نعمت بسازد دولت بان و زان در
 بر هر مکان بی پای شرف سوی تخت شو
 شاه می ترسد احد و شادی ترا عدیل
 کیستی هست رام و بخت کلام و فاکتلام
 از سعادت گلب هر هفت ترا

این لول که گیرد و از تکبیر سیدین
 بر بوش حله پای درآرد اجل زمین
 خاک زمین بخون لیس آن شود عین
 و زکر ز عیب فکر کرد و چو نماز کندین
 سببید تو چو باد بر رود ز زمین
 از فرخشش بهتر از کز سبب درین
 از پیشگاه که نند در حرف میم سین
 در پیش تو بر اسنلی از پنج استین
 از آفرین کار زوی جانانت آفرین
 چونانکه بر نبات بر فراز است بنین
 با صد هزار ناز چو فرزند نازین
 پیشک تو بود خواهی از چشم درین
 نامی بسا که کامی در راسته و ضمنین
 از دست نگذشت بجز با چو در عین
 وی ذات قرخی همه در فرخی زمین
 هر سهوه کان لید ترا از شام تخت چین
 رهش کن نشاط فرای مطرب کرن
 در بر نظر حتم طرب روی لوبین
 دولت ترا کپی و بزرگی تر از این
 بزوان لیل و سپهر چین کجاک معین
 جستی خسته در شرف ملک تخمین

وله بید صدف شاد

(Marginalia in various directions, including the top and sides of the page, containing additional poetry and commentary.)

وله بید

(Bottom marginalia, including the 'وله بید' section and other notes.)

دولت پدید آید با او این عالم را
صددیوبانید با او این عالم را
دولت پدید آید با او این عالم را
صددیوبانید با او این عالم را

کلی در سنه ۱۱۰۰ هجری
کلی در سنه ۱۱۰۰ هجری
کلی در سنه ۱۱۰۰ هجری

از بهر عروج حضرت دین پیداست شاه
چون از نیرود شتر سیکار بر سر روز
دست شاطرات بدست میگنجد
خواهی شمشیر خود چون شد لشکر
آن قصبه مبارک شاه جهان موسس
در زرنگاه نوبت شدت بخوار سید
باش رخ همگانه امروز فتح را
زرگان زر سازند و سوز شاه را
شاه جهان حصار گشادت با کس نیست
در دیده عدو هوشن خون است لعل گل
رایان هست در او هزاران تن دراز
بخانه با بوز دست زرا که چون فغان
در دست شمر باری بهر حمله بر نیزه
در کار کرد سلطوت سلطان زه کا
گردون تو به مقوس کردت کار زرم
در کار زار دشمن چیره شعبه
موزه زینت و گردن رایان بود ترا
کز تخم قح خواهی شستن بیوم هند

در دست او همه عمل زو و لقصا رکن
چون برابر و راه طغرلی عبدالکریم
وز قرضی خراز افضل سب رکن
اوز کار زاو صحن جان لال زار رکن
زان قبضه مبارک اوافتی رکن
خدمت بزرگمک ملک بنده وادکن
با خویشتن بخدمت او دنیارکن
بر مرگمان نصرت و دولت سوارکن
بر دشمنان شاه چهار اخصارکن
آن لعل گل گویست در لذت و خمارکن
در پیشه بایاب و یکجاست رکن
در کار زار بر شمشیر کار زارکن
یک فتح کرده بودی اکنون هر گون
تا رخ نصرت و ظفر روز کارکن
ای کس تیار کاری قتل کارکن
رعنت غایب دست سوزی کارکن
ران مهره لعب شعب زه اشکارکن
خون ران دشتها همه بر جو بیارکن

وله میخ سیف الله وله عز المله محمود

کافر پیش از فرین خویشت جان فرین
افرین با دفرین بر چون دولت فرین

افرین برد دولت محمودیان بدین
افرین برد ولتی کس بر زمان کو پیندا

دولت پدید آید با او این عالم را
صددیوبانید با او این عالم را
دولت پدید آید با او این عالم را
صددیوبانید با او این عالم را

کلی در سنه ۱۱۰۰ هجری
کلی در سنه ۱۱۰۰ هجری
کلی در سنه ۱۱۰۰ هجری

پنج روز تازی سپه پادوردی اطلت
 شب تازی پنج یک نذر گزاتر نکش ای
 فشت آختر غاری سنج ترمی بیکوست
 سمارسی سر کوه با ذم و کوه کب خمر و جلا و
 روزه مگر بی تازی که میاید جهان کشت
 بشتی دست هر که برین بای نذر آورد
 شمال با دهر ساعت شتابش ترمی اوی
 نو کوه بجای غم است از خدش ترمی معلم
 چو سحر کا ذب از شوق نمودی و کوی تو
 نراده تر شردی که گشته نهمی نیمی
 چو روی از گله نمودی گیتی ترمی نرود
 ملک زاده شده غاری بر پیش کردی آهش
 میان تیر شب تازی بسان روز روشن شد
 چو گدشتی ای چو چنگه مغل زوی شدی ای جز
 پایا شده پید که بودی اندر پیشک
 وزنده با دپایان روی راه گم کردی
 بخواست ندر شده کشتی قوطه لبران چنین
 نه خرفار و خشک بنتر خرفار سیه بالین
 نه بخت خرفار بخت خرفار خرفار خرفار
 چو گدشتی تری چون پید که گم و صفا پید
 پیدار آمدی کوهی چو پیش حکم و عدل
 همه کاری توان کردن چو باشد اوردت

در شان روز گیتی شدی ای علم و نهان
 زوی بر سراج کون جوشن هزاران کون
 بوکشت سوبک میدان بیت میدان
 چنان سیکت ز مدی طقت فرحیت فلک بالا
 نو کوه با فلک زرد بکاه تا ختمن میان
 زاریت رای هندستان خانه ناک شتاب
 ربوبه نو صحت و نیم روضه صنون
 نو کوهی نامه کف دست بروی از بهی غوان
 عمود سیم شاهستی ارباب ماکون خندان
 بیکمیتی چو عمر و بخت بدخوانان نقصان
 بروی کوه و صحرای بنور محبت درون
 نه گشته لشکر شاه زده نه گشته مرکش زمان
 که حاجت ماند روی بنور مشعل سوزان
 ز وصفش و همای خیره نقش همیا حیران
 هزاران جان شده بی تن سزایان تن چون
 جز اندونند و جزیری سیرین تفت آفتان
 بدشت ندر شده تیغش خرفار دلبران چنان
 نه خرفار دوران بهر خرفار سیه بالین
 زاندم صبر و خرویدیم تعلق خرفار
 چو زنگی نه پیا مانه گزاره کرد او ز میان
 بخش گدشته از ماهی شمش گدشته از
 بهر ای توان حقن چو باشد سرت یزدان

در شان روز گیتی شدی ای علم و نهان
 زوی بر سراج کون جوشن هزاران کون
 بوکشت سوبک میدان بیت میدان
 چنان سیکت ز مدی طقت فرحیت فلک بالا
 نو کوه با فلک زرد بکاه تا ختمن میان
 زاریت رای هندستان خانه ناک شتاب
 ربوبه نو صحت و نیم روضه صنون
 نو کوهی نامه کف دست بروی از بهی غوان
 عمود سیم شاهستی ارباب ماکون خندان
 بیکمیتی چو عمر و بخت بدخوانان نقصان
 بروی کوه و صحرای بنور محبت درون
 نه گشته لشکر شاه زده نه گشته مرکش زمان
 که حاجت ماند روی بنور مشعل سوزان
 ز وصفش و همای خیره نقش همیا حیران
 هزاران جان شده بی تن سزایان تن چون
 جز اندونند و جزیری سیرین تفت آفتان
 بدشت ندر شده تیغش خرفار دلبران چنان
 نه خرفار دوران بهر خرفار سیه بالین
 زاندم صبر و خرویدیم تعلق خرفار
 چو زنگی نه پیا مانه گزاره کرد او ز میان
 بخش گدشته از ماهی شمش گدشته از
 بهر ای توان حقن چو باشد سرت یزدان

در شان روز گیتی شدی ای علم و نهان
 زوی بر سراج کون جوشن هزاران کون
 بوکشت سوبک میدان بیت میدان
 چنان سیکت ز مدی طقت فرحیت فلک بالا
 نو کوه با فلک زرد بکاه تا ختمن میان
 زاریت رای هندستان خانه ناک شتاب
 ربوبه نو صحت و نیم روضه صنون
 نو کوهی نامه کف دست بروی از بهی غوان
 عمود سیم شاهستی ارباب ماکون خندان
 بیکمیتی چو عمر و بخت بدخوانان نقصان
 بروی کوه و صحرای بنور محبت درون
 نه گشته لشکر شاه زده نه گشته مرکش زمان
 که حاجت ماند روی بنور مشعل سوزان
 ز وصفش و همای خیره نقش همیا حیران
 هزاران جان شده بی تن سزایان تن چون
 جز اندونند و جزیری سیرین تفت آفتان
 بدشت ندر شده تیغش خرفار دلبران چنان
 نه خرفار دوران بهر خرفار سیه بالین
 زاندم صبر و خرویدیم تعلق خرفار
 چو زنگی نه پیا مانه گزاره کرد او ز میان
 بخش گدشته از ماهی شمش گدشته از
 بهر ای توان حقن چو باشد سرت یزدان

در شان روز گیتی شدی ای علم و نهان
 زوی بر سراج کون جوشن هزاران کون
 بوکشت سوبک میدان بیت میدان
 چنان سیکت ز مدی طقت فرحیت فلک بالا
 نو کوه با فلک زرد بکاه تا ختمن میان
 زاریت رای هندستان خانه ناک شتاب
 ربوبه نو صحت و نیم روضه صنون
 نو کوهی نامه کف دست بروی از بهی غوان
 عمود سیم شاهستی ارباب ماکون خندان
 بیکمیتی چو عمر و بخت بدخوانان نقصان
 بروی کوه و صحرای بنور محبت درون
 نه گشته لشکر شاه زده نه گشته مرکش زمان
 که حاجت ماند روی بنور مشعل سوزان
 ز وصفش و همای خیره نقش همیا حیران
 هزاران جان شده بی تن سزایان تن چون
 جز اندونند و جزیری سیرین تفت آفتان
 بدشت ندر شده تیغش خرفار دلبران چنان
 نه خرفار دوران بهر خرفار سیه بالین
 زاندم صبر و خرویدیم تعلق خرفار
 چو زنگی نه پیا مانه گزاره کرد او ز میان
 بخش گدشته از ماهی شمش گدشته از
 بهر ای توان حقن چو باشد سرت یزدان

ایضا
 در شان روز گیتی شدی ای علم و نهان
 زوی بر سراج کون جوشن هزاران کون
 بوکشت سوبک میدان بیت میدان
 چنان سیکت ز مدی طقت فرحیت فلک بالا
 نو کوه با فلک زرد بکاه تا ختمن میان
 زاریت رای هندستان خانه ناک شتاب
 ربوبه نو صحت و نیم روضه صنون
 نو کوهی نامه کف دست بروی از بهی غوان
 عمود سیم شاهستی ارباب ماکون خندان
 بیکمیتی چو عمر و بخت بدخوانان نقصان
 بروی کوه و صحرای بنور محبت درون
 نه گشته لشکر شاه زده نه گشته مرکش زمان
 که حاجت ماند روی بنور مشعل سوزان
 ز وصفش و همای خیره نقش همیا حیران
 هزاران جان شده بی تن سزایان تن چون
 جز اندونند و جزیری سیرین تفت آفتان
 بدشت ندر شده تیغش خرفار دلبران چنان
 نه خرفار دوران بهر خرفار سیه بالین
 زاندم صبر و خرویدیم تعلق خرفار
 چو زنگی نه پیا مانه گزاره کرد او ز میان
 بخش گدشته از ماهی شمش گدشته از
 بهر ای توان حقن چو باشد سرت یزدان

کونان از بس که از روزی غم غم غم
 شود و نه انداختن غم غم
 ازین پس هر کس غم غم
 صحن باز آید که است
 کار و روزگار و روزگار
 کار خسته بودی غم غم
 و در ازای بودی غم غم
 همیشه تا بیاید غم غم
 همیشه تا بیاید غم غم
 نقاد است سر بزمی غم غم
 بیایم و غم غم
 جدال دولت سلطان غم غم
 جدال دولت سلطان غم غم

<p>که از وی ز لرزه شاده در جرم زمین کجاست کند این نفع صور اینجا مراهل شرک با چنان رکاب تو بر سر روزی غم غم بر آن نفع غم غم زمین از کار زار تو شود چون لاله نغان بر ز سر براناخن پیچند شیر را ندان کند کن چون بنیل مصر موسی بن عمران که بدیدت از جهادان چنین قدر چنین بجا که دست این کرام و این غم غم ز خاطرش خفته که فرماک از تابان ز تنغ و ناخ و کر ز و عمود و جیخ و نهان همه چون شیشه در مجلس پوشید و میدان همه با شیره همه با سیل هم دندان همه چون بر در رفتن همه چون میان آب چون ای میان پیشه چون بر آرزو برین پزار رفت پدر زخری آرزو بدو و کوهش در مرصع کرده تابان ز هر نوعی هر حسنی کرده بر نور بمان که این را از میان برش جان از دستان ز کجاست چه بر دارد و عالم فلتر نمان که سوی غم غم غم تو به دلی غم غم ز ایمان خدمت طاعت تو فرعون غم</p>	<p>خوشش نای پیش تو کفشی نفع صورتی اگر ز نفع او اهل زمین کرد هستی نمونده خداوند همه کستی ترا ما سوت کیست بر آن نبعث که اهل آن کرد و سر از خط چه بجوید ز قبلیغ تو که بر زم خون بارد بود میشه که بگری ز رسم نوز و باز تو ترا کشتی حکاراید بر آید که پیش آید که بود از شنش تان چنین جاه چنین خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزند فرستاد بی نفع ز هر نوعی هر شمس سلاح ناوره بخدمت آورده از عالم غلامانی همه کاری برزم و زرم شایسته همه با تیر برخت و همه با تیر خود آید فراوان مرکب تار یک از جنون نشان نسبت بزیغ که چون رنگ و صحن رشت چون آید همه با ساز پر که بر سان پرخ با کوب هماری بیشتر بر سر جلالش برسیم و زر بنشیند عهد منشوری مارت را و اندر که شمشیر و اندروی مرصع کرده کوه بر سپاهی بر نشان چید که جن همه صیر که آسایش مخافی سپاسی و اگر خواهی بدست است امر تو تر افراز و اباب</p>
--	--

ایضا میداد
و یصف از نظیر
طبع برکت و در که نیست یعنی
عالم زمین و در که نیست یعنی

کونان از بس که از روزی غم غم غم
 شود و نه انداختن غم غم
 ازین پس هر کس غم غم
 صحن باز آید که است
 کار و روزگار و روزگار
 کار خسته بودی غم غم
 و در ازای بودی غم غم
 همیشه تا بیاید غم غم
 همیشه تا بیاید غم غم
 نقاد است سر بزمی غم غم
 بیایم و غم غم
 جدال دولت سلطان غم غم
 جدال دولت سلطان غم غم

چون گشت باغ پیرنجان گشت تراو
 ارسی جان پیریب روین چنین بود
 کویکله کاروانی از غنچه آن تر
 باو دران همی جعبه را کنون ازین نشاط
 بر حسب تنش طالع هزار نسیم بر ماندگی
 محمود سیف دولت دین پادشاه دهر
 شاهیکه گشت زنده و تازه زرای او
 با علم و زمین کران چون پو آب سبک
 بد ملک و سیب است او گشته پای بند
 جز در مرغ او همه غنچه نای غنچه
 ارست و باد مرگتایش در بند
 از سم او نه پنی بردشتها اثر
 تیغش بر فرگوشش مانده صاف گشته
 چه زخمت پرستاره او بریت پرستار
 ای پادشاه عادل ای شهریار حق
 ای گاه ردباری رادی جوار و شیر
 ای عادل را کمال تو چون چشم لعل
 در وصف کردای می خیر نشده ضمیمه
 هرگز که ساخت ایگه تو سازی همی تنها
 در ملک و بیچایس این نبت شرف
 آمد خزان فرخ شاه سحر تمت
 در بوستان بجای گل لاله و سمن

چونانکه بود سپه را آنکه بد جوان
 کاین راز خود دید یکند وان کند نمان
 آمد باغ و باد بزر دراه کاروان
 گشت هست سگرانه و پیر رحمت
 کویکله هست مرکب شاهنشده جهان
 تاج ملوک و خیز زمین خیز زمان
 دین رسول نازی امین باستان
 با طبع او هوای سبک چه زمین کران
 بر کج او سخاوتش او گشته و فرمان
 پیرون زنده شمشیر سهر سود جهان
 کر ابر بار کاب بود باد با عیان
 زاو از او بیاد که شهاب نشان
 ذکرش عالم اندر گشته هست کت
 ایست بی تحک و مار است سید خان
 ای جنب رو شطرقه و ای شاه کامران
 و می قوت کامکار می رادی ایدوان
 وی ماکه سبلال حق جسم لرون
 وز لغت داد گامی نو عا فرشته پان
 از خنده وان کافیه و شاهان کامران
 در جود داشت بیگانه نقدت قول
 شد بوستان باغ بد بیکر نهادوسان
 آمد زین و کر بس و ناسخ و پیکران

این سخن از شیخ کاتب
 می خنده باد بهوشیا مکان
 بود بر روی او که در دست
 بود بر روی او که در دست
 بود بر روی او که در دست
 بود بر روی او که در دست

و که یکدیگر
 و که یکدیگر
 و که یکدیگر
 و که یکدیگر

از آنکه در دست
 از آنکه در دست
 از آنکه در دست
 از آنکه در دست

کل بود او گشت لاله نعمان
 کل بود او گشت لاله نعمان
 کل بود او گشت لاله نعمان
 کل بود او گشت لاله نعمان

مکر چه گفت مرا گفت مر مر دردی
 مدح کوی که فردا شد کا حاجی لوبو
 سر ما که جهان تاج سر روان محمود
 خدا یکانی و شاه یک مدح و خدمت او
 بجای خجسته مانند عیسی مریم
 دودست او که زرم بر پیش جهان
 زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین
 خدایا کاشا تا کی استوان تملکی
 زمانه حزری سازد همی از آن نامه
 کشوری که بنامت کنند خطبه او
 میران بنا که بنامت نهند بسیادتش
 پر کند یار که ویران کند سیادتش
 ذری است همه عجزات دهر دید
 بز دست تو بسیار سوزبان اندک
 همیشه تا بود از آسمان زمین کن
 بقدر و رحمت مانند آسمان باد
 سپهر ما تو بگردیده بمملکت بیعت
 بعون دولت عالم بدوستان بسیار
 بزبان سابع جلالت سرای پرده شرح
 بساط خنده روی اند جهان فرو گستر
 ز ملک خویش بنا ز عدل خود بر خو
 تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم

که خیر و بر چه سعود سعد بن سلمان
 شراب نخواهد خوردن خدیجان جهان
 که هر چه گویش از مدح است صد چندان
 کند چون هنر است ستوده چون آن
 بجای گویشش مانند موسی عمران
 حسام او که زرم بر عدو تقیان
 چو شد گران سبک شاه راکاب فلان
 که در کمال تو حاضر شدست و صف با
 که سیف دولت محمود باشش خون
 از زنه پند نذر خط و ازینار نشان
 بعمر تا کند دست حادثه ویران
 فلک نماند کردش بر گز آبادن
 ز لفظ است همه شکلات مخ جهان
 بزودت تو دشوار روزگار جهان
 کند بگرد زمین آسمان همی دوران
 چو اسماحت روان او بر جهان فرمان
 زمانه با تو بسته بخیز روی پیمان
 به تیغ نصرت کیتی دشمنان آستان
 در و گستر از انصاف عدل شاد روان
 علامت ملکی از سبب هر بگردن
 بگام و لوبو پای و بقبر نازبان
 بر روزگار تو همواره محترم و شادان

مکر چه گفت مرا گفت مر مر دردی
 مدح کوی که فردا شد کا حاجی لوبو
 سر ما که جهان تاج سر روان محمود
 خدا یکانی و شاه یک مدح و خدمت او
 بجای خجسته مانند عیسی مریم
 دودست او که زرم بر پیش جهان
 زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین
 خدایا کاشا تا کی استوان تملکی
 زمانه حزری سازد همی از آن نامه
 کشوری که بنامت کنند خطبه او
 میران بنا که بنامت نهند بسیادتش
 پر کند یار که ویران کند سیادتش
 ذری است همه عجزات دهر دید
 بز دست تو بسیار سوزبان اندک
 همیشه تا بود از آسمان زمین کن
 بقدر و رحمت مانند آسمان باد
 سپهر ما تو بگردیده بمملکت بیعت
 بعون دولت عالم بدوستان بسیار
 بزبان سابع جلالت سرای پرده شرح
 بساط خنده روی اند جهان فرو گستر
 ز ملک خویش بنا ز عدل خود بر خو
 تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم

مکر چه گفت مرا گفت مر مر دردی
 مدح کوی که فردا شد کا حاجی لوبو
 سر ما که جهان تاج سر روان محمود
 خدا یکانی و شاه یک مدح و خدمت او
 بجای خجسته مانند عیسی مریم
 دودست او که زرم بر پیش جهان
 زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین
 خدایا کاشا تا کی استوان تملکی
 زمانه حزری سازد همی از آن نامه
 کشوری که بنامت کنند خطبه او
 میران بنا که بنامت نهند بسیادتش
 پر کند یار که ویران کند سیادتش
 ذری است همه عجزات دهر دید
 بز دست تو بسیار سوزبان اندک
 همیشه تا بود از آسمان زمین کن
 بقدر و رحمت مانند آسمان باد
 سپهر ما تو بگردیده بمملکت بیعت
 بعون دولت عالم بدوستان بسیار
 بزبان سابع جلالت سرای پرده شرح
 بساط خنده روی اند جهان فرو گستر
 ز ملک خویش بنا ز عدل خود بر خو
 تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم

مکر چه گفت مرا گفت مر مر دردی
 مدح کوی که فردا شد کا حاجی لوبو
 سر ما که جهان تاج سر روان محمود
 خدا یکانی و شاه یک مدح و خدمت او
 بجای خجسته مانند عیسی مریم
 دودست او که زرم بر پیش جهان
 زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین
 خدایا کاشا تا کی استوان تملکی
 زمانه حزری سازد همی از آن نامه
 کشوری که بنامت کنند خطبه او
 میران بنا که بنامت نهند بسیادتش
 پر کند یار که ویران کند سیادتش
 ذری است همه عجزات دهر دید
 بز دست تو بسیار سوزبان اندک
 همیشه تا بود از آسمان زمین کن
 بقدر و رحمت مانند آسمان باد
 سپهر ما تو بگردیده بمملکت بیعت
 بعون دولت عالم بدوستان بسیار
 بزبان سابع جلالت سرای پرده شرح
 بساط خنده روی اند جهان فرو گستر
 ز ملک خویش بنا ز عدل خود بر خو
 تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم

شاهان

این کتابی است که در میان شیعیان بسیار مشهور است و در آن شرحی بر حدیثی است که در آن آمده است که هر که در روز قیامت با کسی از اهل بیت خود در میان باشد...

شاهان دعوی کنند و بر ایشان
ست شود دست پای شاهان چنان
اوجی بیلیمان بجای و حمت در رتبت
رفت بر صوم و حیدر میمون آمد
عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول
باد بگردار عسمر نوح ترا عمر
چرخ ترا دولت سمائی رهبر

تو نمکنی دعوی مناسبتی بر مان
سخت کنی شک جنگ بر بر کران
باره شیدرتو جوخت سیلیمان
هست مبشر لغتجهای فرعون
با ددل عسمر تو زد و لنت شادان
با دحسام تو بزغدی تو طوفان
تیغ ترا نصرت خدائی افسان

وله ایضاً

بوی هست خرامید بهر تبکین
گشاده چترهایون چو آسمان بلند
قرا برده ز برنده خنجر میندی
ز عکس خنجر او آقیاب خیزه شده
چو تاب دارد چسب و مورو و با
خدا یکا نماند استان معرفت
هزار بست دره نادر دل خداوند
هزار سرکش هر روز با مادیگاه
همه غلام تواند که کرد خوابی رزم
مگر ز بهر نما شاره و رسم و ککار
مگردش اما اندر جهان که کشتن تو
تو آسمان ریزی و سپکان باشد
نکارت ماز بهر رزم تیغ و عمود

رکاب خسرو محمود سیفالت دین
کشیده رایت عالی براوج علقین
ز بهر آنکه دهد بوم سن در آنکین
ز ستم مرگب او زلزله گرفته زمین
چو سولی صیما حرما ز پیشه شیوعین
که گرد بنده بشغرد اندرون تضمین
هزار رکب ندارد دل یکی شاهین
به پیش فرشت قبح بر خاک می نهند چین
همه ربیبی تواند از که جت خوابی کین
یکی خرامی ناکه ز سوی هست بچین
دهم چهار تریب و ملک از زمین
شهاب کجستی از گشت آسمان پین
نه تیر حاجت باشد بخنجر و زوین

وله ایضاً
در بنامی حضرت سلطان
طاهر بن علی
این کتابی است که در میان شیعیان بسیار مشهور است و در آن شرحی بر حدیثی است که در آن آمده است که هر که در روز قیامت با کسی از اهل بیت خود در میان باشد...

عاجز است از توصیف آن و آن را در میان شیعیان بسیار مشهور است و در آن شرحی بر حدیثی است که در آن آمده است که هر که در روز قیامت با کسی از اهل بیت خود در میان باشد...

زندنا بدیع معنی زبیر
 و در هر کس که در شش نازد زمان
 و در هر کس که در شش نازد زمان
 و در هر کس که در شش نازد زمان

مرغ پستان همی دو اندم
 بر همه اعتمدا آنکه ترا
 کرده ام شغل و کشته ام محبت
 از عمل نیت بگذرم باقی
 شاه داد اهدت هر چه دارم و هست
 بد جا کفتم و مرا بعضی
 من همی کفتم اینم تا تفت کفتم
 لاجرم بر بد اد کب و بطر
 هستم اینک درین حصار مرغ
 زار ناله کنی در این کسار
 پای من خاک را بگرد بگام
 سوی رفیق و دیده اندر چشم
 شکم و پشت من درین کیسال
 یا قه است این و لیک بس ادک
 مشک که کمر برنج یا نم و من
 و ر بود در جیم کبوست چنانک
 هر زمانم چنانکه مژده بود
 بس بودار شرکت تو امسال
 و در درین مژده بد همش چیر
 اندرین سحر کار من شب و روز
 نه همسدم همی دوات و قلم
 من با و از چون همی سخنم

از چپ و راست بر کشاده و دوان
 نتواند که کس نهد بستان
 که نذید است کس چنین و چنان
 بر من از هر چه جوهر در دیوان
 صنعت و نعمت استکار و نهان
 داد تو قیصهای مس طیان
 سلبت و ریش گنده حسبان
 کشت سامان و کار بی سامان
 گزده و شوخته ز خان و زمان
 بر سر و بزبان درین زندان
 چشم من روز اندید عیان
 چرخ شیر و صورت ثقبان
 و اقتدار یا قه است جا و زمان
 داشت آن یک بس خاقان
 نترسم جز که راه حول و جلان
 کودک شیر خواره در پستان
 گوید این تازه روی زندان بان
 اندرین کوه لاله نعبان
 ز نذ او درد و چشم من پیکان
 مدح سلطان و سوره قرآن
 نشنودم همی نفس و نغان
 یاد کردی ز دور باد تو زان

ان پو شد دستم
 خاتم ام و بی فاضله
 که از این پیش را در زبان
 با بر من بسند
 این است جمله مدعی خوانم
 که سخن از دستم است
 رحمت آن همه شفا می رسد
 لذت این همه نمانی روان

بم نداشت
 بشود در جهان دمان بدمان
 فوشت ده و دست چو خاتم
 من زبان کشت از دست چو خاتم
 که بود از تو ام نعمت سود
 بنمود از دست بدیع زبان
 بس خوش است از دست بدیع زبان
 تو بدین اندوه می بیند
 تا در بهجت مرا بود چو خاتم

باید که در شش نازد زمان
 و در هر کس که در شش نازد زمان
 و در هر کس که در شش نازد زمان
 و در هر کس که در شش نازد زمان

قصیده
صاحب از ایران
که از عقل بود لاله
بویاری
که با او دست
از حسن
قصیده
صاحب از ایران
که از عقل بود لاله
بویاری
که با او دست
از حسن

دوستی درستی با و ان
آن چو مه طلعت و چو مور میان
تو خداوند کام و دولت دران
در سعادت چو روزگار بان

هر چه گوید بر او است روا
یار آن روزگار خواهیم دید
تو خداوند شاه و خرم ز می
در بزرگی چو آفتاب تاب

میدخ ابو منصور بن سعد

زلف جور هست و رای هر سیرین
تیره چون محنت و نیس چو خرن
سیر شد در خج کوی از شستن
مینود از رفتن از من وزن
اذرو روی صبح را وین
اذرو دزد و کوهر سهر کردن
آب ازین آید کان پیرده گسن
پر زود و سیاه شد روزان
زور وان گشت آب دیده من
وز نهیبش زبان من الکن
چون زانم هر کسی کتا سخن
از معانی گویاک روشن
ناشکیا بود که زارون
این چین با بشداری آبتن
کیسوی عنبرش چون دامن
چونکه مجروح کرد از آهن

دوش کشی ز تیرگی شب من
زشت چون ظلم و پیکر از چو حوص
مانده شد مهر کوی از رفتار
بچو زنگار حوزده آینه
که ز رنگش نمی توانستم
چرخ ما سندر زنه که بود
آتش اذرو دم بسوختن حیر
مهر چون آتشی منر و شد وزو
کرد دود سیاه بود حسر
از سیاه پیش چشم من اعمی
از دم تر جان شکه کلکی
در دل چون شب سیاه آورد
گر نه آبتن است از چه سلب
کس نداند که او چه خواهد زاد
بسرش رفتن و گشاید پس
تیز رفتار کرد و حییره

قصیده
صاحب از ایران
که از عقل بود لاله
بویاری
که با او دست
از حسن
قصیده
صاحب از ایران
که از عقل بود لاله
بویاری
که با او دست
از حسن

اندر آن جان بود در آن
در جوی تو ای که من
من بیچاره ام که در آن
باز از تو غم
قصیده
صاحب از ایران
که از عقل بود لاله
بویاری
که با او دست
از حسن

ز جود است برکت او کار نباشد
چنانچه او در شاهان و پادشاهان
حکایت شده است که در زمان
شاهان و پادشاهان

ای ز غر از جود صفت خداوند
میدانند که در زمان
شاهان و پادشاهان

چنین با عدالت نریا در زمین
فراقت از رفوگان که در زمین
فراقت از رفوگان که در زمین

باده گیر از کف دلار است
گر نماند است سوسن گل هست
مجلت صبح باد تو خورشید
باد ستار نیکو است تاج

عسرتی روی که سره دهن
عارضی روی چون گل سوسن
ساعت ماه و می سوسن این
باد پیر این عدوست سخن

میدان ملک ارسلان بن مسعود

ز خورشید روی ملک ارسلان
جهاندار شاه سکه ماسند باه
نه پند سپهرش را فلک
توان هر در بهاری ز ملک
توان بوستانیکه در صحن تو
که دید است هرگز چنین شهر بار
همی روزگار از تو دار و مثل
بلی پیشگاه امانی ز عدل
تو فی معدن ملک شمشیر پای
همیشه تو خرم و شاد باد
زمین ز شهرای جهان داور
ز صفا جبران شهرت تو
نه چون چشمش خشم ار و شیر
جهان و فلک مدح و فرایش
نه چون دولت او جهان فراخ
ز سحرش هرگز دهمی بسور

شاد این قصر روشن تر از آسمان
ندید است کج چشم شاهان
تا بدیقین دلش را گلکان
که آرزو نباشد بر کستی خندان
ز سپهر آن هست سرور و نمان
که دید است هرگز چنین بوستان
همی از تو گوید فلک و آستان
بنو خرم و شاد عدل و امان
تو فی مسموع جاه جاوید مان
شهنشاه عادل ملک ارسلان
که ملکش هر آنست و بخش جان
جهان را نبود دست صاحبان
نه چون چشمش خشم ار و شیر
کشتاوه دولت و بستان میان
نه چون رتبت او سپهر کمان
ز جودش نماند هیچی که و گلکان

این لقب را در زمان شاهان
چنین با عدالت نریا در زمین
فراقت از رفوگان که در زمین
فراقت از رفوگان که در زمین
این لقب را در زمان شاهان
چنین با عدالت نریا در زمین
فراقت از رفوگان که در زمین
فراقت از رفوگان که در زمین

میدان ملک ارسلان بن مسعود
چنین با عدالت نریا در زمین
فراقت از رفوگان که در زمین
فراقت از رفوگان که در زمین
این لقب را در زمان شاهان
چنین با عدالت نریا در زمین
فراقت از رفوگان که در زمین
فراقت از رفوگان که در زمین

بازوی دولت نام تو زین
 که در دولت ایستاده
 و آنکه از طاعت او دردن کند
 لطف غفلت را چون بشناسد
 که در دست او بیاید
 دست او بر سر او نهاد
 زین بر سر او نهاد
 در زمین او بیاید
 در دولت او بیاید
 با در دولت او بیاید

بجدم باو هیچ پیرهن
 نتوانم در پیدای پیرهن
 شب و روز پیغم از وزن
 اندرین مجلس چشم روشن
 همچو خورشید چشمه روشن
 از دل دلربای من آهمن
 دارمش زیر سایه امن
 این همه دوستان عهد شکن
 خواجه سید رئیس بن حسن
 بخزان رست در جهان سوسن
 و آنکه دانا از کثاد سخن
 وی گریبی وجود را مسکن
 نه چو کف تو ابر در بهمن
 هر نفسی نبرد تو اگلکن
 تا همی سرو بر چو در زمین
 که شد من بگانه دشمن
 مر مرا از زمانه ر یمن
 با دیار تو ایزد و المن

اندر آن خانه ام که از سنگی
 کز سنگی اگر شوم دلشک
 نور محتاب و آفتاب همی
 ترسم از بس که دیدت تاریکی
 و دیدن تو از غماص بود
 بنامش گشت از آنچه نبت کرد
 زان کونان همچو بچکان عزیز
 اگر از من بچکله سب بریزند
 چه سبب را فرود کند پشت مرا
 آنکه از نو بهار ادا کس او
 آنکه دشمن بدو نموده کس او
 ای زریکی و فضل ما تا و کس
 نه چو لفظ تو در دریا با کس
 هر جوادی بنزد تو سفله
 تا کسی مهر بر دما بفک
 در جهان دوست کام مادی تو
 بتوانم همی معونت اسکن
 با دجنت تو دولت میمون

و لی مدح
 والیدین محمد
 دوست عباد و در احسان
 شکل کتاب این بظلمت سودا
 در دست او بیاید
 دست او بر سر او نهاد
 زین بر سر او نهاد
 در زمین او بیاید
 در دولت او بیاید
 با در دولت او بیاید

مدح شیرزاد

ناره کن جاننا جانما برین
 برشای شه مطرب تو نوا نزن

راست کن طارم کار هسته شکن
 برجال شهنشاهی تو فد جا ده

بالکبری صلوات علیهم
 با جلال آفتاب و با کمال حسان
 دوستان در راه ازین کس
 عاشقان در راه ازین کس
 درستان ازین کس
 عاشقان ازین کس
 آفتاب ازین کس
 در دست او بیاید
 دست او بر سر او نهاد
 زین بر سر او نهاد
 در زمین او بیاید
 در دولت او بیاید
 با در دولت او بیاید

دولت و بندگان اسوی
 در دست او بیاید
 دست او بر سر او نهاد
 زین بر سر او نهاد
 در زمین او بیاید
 در دولت او بیاید
 با در دولت او بیاید

کسکه سلطنت کن در درون جهان / شاه زمانه و فرزند خود صاحب جهان / ارادت و ارادت و دولت و جلال / بر سر آفتاب و در پرتو تابان / ای ملک عدل بخند با انبیا و پیغمبر / که بر سر آمدش همه است کجاست جهان / ای ملک عدل بخند با انبیا و پیغمبر / که بر سر آمدش همه است کجاست جهان / ای ملک عدل بخند با انبیا و پیغمبر / که بر سر آمدش همه است کجاست جهان

دوست تان ز اختران زهر و چون بهک / تابد یکد چو آتش تیغ او اندر مصاف / ای نهاده قدرت تو بر نازک عیوق یکی / خلقتی دادت شهنشاه جهان ز خفا و غیب / کرد بر گمشفته دست پیر روی عزیز / بچنین بادا شهنشاه زمانه بچسین / تا کردد آسمان آتابا بقاب / شاه کیرو شاه بند و مال بخش و داده	دشمنان تو با رگینه او چو مخزن / همچو سیاهنا ز جهانند بد کمال و دنیا / همت عالمی تو باشتی کرده قرون / از بدایع مچنان چون نوشکفته بوست / نام تو خسر و گز کردی در جهان صاحبقران / قریح و فرخنده بادت غلعت شاه جهان / تا بیاید مرکز و بزوی برود ارغوان / ویرزتی و شاد باشی ملک کیرو ملک ایران
---	---

تخت کسکه و سعادت زین در جهان / در پیش آن خلق زید و بید از جهان / دیدی کا با کردی در جلوه زمین زمان / جمع شد از همه سوی در پیش تو موی زمان / جگر بران هر یکی یک تو در موی زمان / بر سر جلال نشانی کسک که بران / عطا جوایز آن است از جرات تو در جهان / احضرت کجا شاه شاه کسک که بران

میدج ملک مسعود

ای ملک شیر دل پیل تن / خسرو مسعود سعود فلک / دولت در خدمت تو در روح تو / در حشر تیغ بر خاک چو بکشد کام / تیغ تو چون گشت برهنه بچنگ / پیش هبندستان از غزو تو / گویدی او صاف تو کرایدیک / بر فلک کردان نفس نبات / بادی تابنده چو مهر ملک / تا صح تو محشم و محترم	خسرو شکر شکن تیغ زن / بر سزاج تو شده انجمن / بسته میالنت و کشاده دهان / دشت شود پر کل و پریاسمن / بوشن پوشد ز نیب اهر من / نه تن بت ماند نه جان شن / خامه و شمشیر و بان سخن / تا نشود جمع چو تخم پرن / بادی با لند چو سر و چین / حاسد تو مسترم و منتخن
--	--

تخت کسک که بران / در پیش آن خلق زید و بید از جهان / دیدی کا با کردی در جلوه زمین زمان / جمع شد از همه سوی در پیش تو موی زمان / جگر بران هر یکی یک تو در موی زمان / بر سر جلال نشانی کسک که بران / عطا جوایز آن است از جرات تو در جهان / احضرت کجا شاه شاه کسک که بران

میدج سلطان مسعود

ای ملک ابو الکاسم / شاه با عدل / حاکم در جهان / ای ملک ابو الکاسم / شاه با عدل / حاکم در جهان / ای ملک ابو الکاسم / شاه با عدل / حاکم در جهان

تخت کسک که بران / در پیش آن خلق زید و بید از جهان / دیدی کا با کردی در جلوه زمین زمان / جمع شد از همه سوی در پیش تو موی زمان / جگر بران هر یکی یک تو در موی زمان / بر سر جلال نشانی کسک که بران / عطا جوایز آن است از جرات تو در جهان / احضرت کجا شاه شاه کسک که بران

تو در وقت که در خواب بودی
 از خواب بیدار شدی
 و در وقت که در خواب بودی
 از خواب بیدار شدی

ای سید پای بسته در غم ز کار دست
 این گوشت پاره کشته از خنجر بلا
 ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد
 از خانه چون پاده شطرنج رفته
 از ننگی شدی که ندانند برون شدی
 آخر خرافه ضعیف تری هر زمان بزور
 ای شیر دل مکروان میددل که صخر
 ای شتاب رای جهان ز تو نوزمند
 داینگو که بری ام اندر صمیم کوه
 من تو جنگ دارم و طعم باشتگی است
 که در حساب تست همه نادات در هر
 دروغ نشین شکف با نکر این نهاد
 هر یک همید و اندر دیر با دم هلاک
 این با من دعای قصر ترا کسم
 حور بهشت با در ای همید تو
 باغ بهار با در ای ز غمی و زیب

و دست اگر ترس از تو کتاب تو
 که تو همی ندانند سیری آب تو
 مانا بهر بس بودیم از خراب تو
 کا در میان نطع نباشد آب تو
 از دولت تو دعوت با تنجاب تو
 چندین که روزگار چمنه و تاب تو
 آخر زان رسکان سازد کباب تو
 خفاش تیره چشم شدم ز آفتاب تو
 و یک چو آینه در دم نور و تاب تو
 و اندیش بیخکونه بجد جناب تو
 پس من چو برون شدم از جناب تو
 از تو سپردم گشت اشجاب تو
 که در نیایم خرد زو دیا ب تو
 گویم که سرب باد چهار از بهت تو
 انجیات باد مرقو شد آب تو
 قمری و عند لب تو چنگ رباب تو

دله برنی من احسن لاجنباه

بر عمر خویش که به بار وفات تو
 رفتی و هست رجاء از تو شای خوب
 دیدی فضای هم که برون قی از جهان
 خلقی میستم گشت و جهانی میشد

و اکنون صفات خویش کسم با صفات تو
 مردی و زنده ماند ز تو که مرگ مات تو
 نادیده چیره تو نینج نبات تو
 زمین در میان حسرت و غرت فحمت تو

کتابت شده است در وقت
 که در خواب بودی
 از خواب بیدار شدی
 و در وقت که در خواب بودی
 از خواب بیدار شدی
 و در وقت که در خواب بودی
 از خواب بیدار شدی

پندار

سلطان جهان و شاه جهان و پادشاه جهان و امیر جهان و ...
 در این روزها که در این روزها که در این روزها که ...
 در این روزها که در این روزها که در این روزها که ...

<p>از هوشش خنجر خاره که در تو بر تو حخته باد همه روزگار تو</p>	<p>پیدار شد ز خواب و ندیدیش بیده و بر همواره باد دولت و نامید بخت تو</p>
<p>الضحا</p>	
<p> بر آن که دید اندر جهان خنجر روی عجزه و خشنی خنجر برین ایوان تو چرخ می تیرد و تیغ تو روز و غمگیان تو کوشش مانده کرده از کعبه غمگیان تو بادوران حاضر شده از شوکت کبریا تو در پیر زمان بی شکر تو در هر دلی پیمان تو روح الامید شید روحش بی خندان تو بس نیست چو بخواند کمی را و بی زمین میدان تو بنشاند اندازد تضاع کوفی مگر یکان تو باشد تو بی زوی در معرکه استانی تو از زرم و زرم آمد بید اندر هر سر بر آن تو تیغ تو چون دام تو خوی چون پیمان تو دشوار سیران جهان شایان بود آن تو از بدست کلاهی هم تو ز در رستان کلاهی تو از لفظ که هر از تو ز دست زیشان تو بر پادشاهان حکم تو بر حسروان فرمان تو آرزاک در دل بگذرد بگذرد از عیسان تو چرخ آبا و اهنو امین عالم از دوران تو تا بهفت کشور مزار که در چه مکهستان تو </p>	<p> ای خنجر بر آن تو روز دعا همان تو خودشید روشن تخت تو ماه فروز اتان تو بحر می بود گفت تو روز رخاوت موج تو چرخ فلک خیره شده از خنجر بر نور تو شیر عریان تو شده از شوکت کبریا تو در پیر سپاه هم تو در هر دلی پیمان تو فتح و ظفر نباده سدر بر ناخ و شمیر تو پس نیست چو زدی کنی ز غم ای کان با کین تو ندفع باشد نه خطا در زرم یکان ترا رستم کجا معرکه بسیار رستان ساختی تو دعوئی همان زمین شایان بودستی تو با زوی چون رای تو بود ز تو چون فعل تو در صغر آن بیدید بگذرد و بس معنی او خالی باشد یک زمان این کرد یک نفس تو با کلام بزم تو شمار زد تو پر شد جهان تو فرزانگان در جو تو آرادگان در شکر تو بگذرد نبود کنوئی روزی بشادی گذرد تو شاگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود تو بس و باد شد حسره از حضرت نماید تو </p>

در این روزها که در این روزها که در این روزها که ...
 در این روزها که در این روزها که در این روزها که ...
 در این روزها که در این روزها که در این روزها که ...

در این روزها که در این روزها که در این روزها که ...
 در این روزها که در این روزها که در این روزها که ...
 در این روزها که در این روزها که در این روزها که ...

دوایت خاصه در این ماه
 و این علاج در این وقت
 این طریقی تواند کرد
 بر ساعت نوزده
 ای تو هم که
 از خود در این عالم
 با هر زنی که
 در این عالم
 در این عالم
 در این عالم

بودند ز کفر چون محسوس کرده
 نه با دپی روی رو گذر کرده
 ده عهده بکفر با پسر کرده
 مانند صدق پراز در ز کرده
 از حضرت و فتح بهره و کرده
 فخرت بزرگی و گستر کرده
 آری پسران بی پدر کرده
 کشناری پیش سپهر کرده
 کیستی هم پسر بار و بر کرده
 چون دیبر روم و شوش کرده
 سر باز میان سنگ بر کرده
 این قصه فتح تو ز بر کرده
 سر باز نشاط بر بط کرده
 پزر بهره روشن و قمر کرده
 در روی و داغ تو اشر کرده
 یاد شمر یاد داد کرده
 در زاری کار من نظم کرده
 داروی تنج دل و جگر کرده
 دارم قلمی دست سر کرده
 از کف من پراز کرده
 نه راه بجان بد کرده
 بسیار دعای با حضر کرده

اینجا زده که اسلطان
 نه بوی رسیده در وی از همان
 هر پسر پدر که از جهان رفته
 خواه هم دهن مشرکت را
 ای همت و عادت ترا ایزد
 غزوی مکنی که ماردت ایزد
 گیری پسران بی پدر بوده
 آن چیت که خسروست بفرماید
 نوز و زنجیر مست همی آید
 بس و دو زمین و کوه را یابند
 از کوه شکفته لاله پستی
 ایندیباغ بلبل و قمری
 او از بدحت تو بکشاده
 تو ساخته مجلسی از خوابان
 در صد نشسته و می نصرت
 بر اول می که گیری اندر کف
 و اندول مهر بابت افتاده
 امروز منم شاد و شکر تو
 روزان و شبان ز بهر مدح تو
 بس زود کتاب خانه رایابی
 کی باشی باز گشته ز انجانب
 دین حضرت و فتح را من اندر خود

عظم را در ای او و در
 چشمش اینست بر کلام دست
 ای کاش اینست بر جهان
 آفتابست در میان

چون حضرت بوی بکشد
 ز دنیا که شکر و پیوسته
 در این عالم
 در این عالم
 در این عالم
 در این عالم

دوایت خاصه در این ماه
 و این علاج در این وقت
 این طریقی تواند کرد
 بر ساعت نوزده
 ای تو هم که
 از خود در این عالم
 با هر زنی که
 در این عالم
 در این عالم
 در این عالم

باشد از خون زده هر سوار
 نیست بر خرم تو در وقت
 هم ترا حسودیت سیرت و رسم
 هم مرا دشمنت گشت فلک
 بیجا گشته است از اینگونه
 همه کار عوان ناصر تو
 از چو تو محترم خرد ملک
 ما بر ما زنده بپاداشن
 ای میدی گز استانه تو
 رفته صیت تو در همه عالم
 تا ز دم در بهار دولت تو
 عذر ناخواست روزگار زمین
 سلام آمد همی هر روز
 تا پناه است عدل و حکام
 با دروزت بفال نیکو کوی
 تنبت خلعت ترا کویم
 دشمنت را ز تن بر آید جان
 خلقی بادت از ملک هر روز
 دست گیتی به پعت تو دلیل
 پنی از بخت هر چه جوئی جوے

که بر اقبال تو شدند کوا
 نیست از غم تو قضا آگاه
 هم ترا از زینت فرو بر آه
 گوشم در دهانه هست تپاه
 معجزاتی علیک عین الله
 رای بر آهت و دولت بر ناه
 وز چو تو پیشگاه نازد گاه
 بحر آشفته بپاداشن
 خاک رو بند سر کشان بر جباه
 مازده لوح تو در همه افواه
 دست در شاخ خدمت ناکاه
 باز کرد دایمی ز کرد و گناه
 دولت و بخت باید از بگاه
 تا شکوه است ملک را به کلاه
 با دکارت بجام نیکو خواه
 که دنیا به دست خلعت شاه
 چون بدین غم ز تن بر آید آه
 دولتی بادت از فلک هر ماه
 پشت کردون بخدمت تو دو ماه
 یابی از چرخ هر چه خواهی خواه

ایضا اوله .

در این کلام از سب و توهین سخن است
 و در بعضی جاها از کلمات بی ادبانه
 و بی احترامانه استفاده شده است
 که در بعضی نسخه ها حذف شده است
 و در بعضی جاها نیز با کلمات
 دیگر جایگزین شده است

با حلقه ای که در دست
 در بعضی جاها از کلمات
 بی ادبانه استفاده شده است
 که در بعضی نسخه ها حذف شده است
 و در بعضی جاها نیز با کلمات
 دیگر جایگزین شده است
 در بعضی جاها از کلمات
 بی ادبانه استفاده شده است
 که در بعضی نسخه ها حذف شده است
 و در بعضی جاها نیز با کلمات
 دیگر جایگزین شده است

در این کلام از سب و توهین سخن است
 و در بعضی جاها از کلمات بی ادبانه
 و بی احترامانه استفاده شده است
 که در بعضی نسخه ها حذف شده است
 و در بعضی جاها نیز با کلمات
 دیگر جایگزین شده است

ای کتاب مبارک میمون
 کاغذ و دست و کجی زیب
 بر کمال تو وقف کردم عقل
 در تو جمعیت نظر که باقظ
 از خود ما نتجهاست در آن
 در تو چشم نعت قد چو سرو
 تو کنی روح چشمهای دژم
 نام شاه زمانه بر تو چنانکست

چون سوی دولت تو کرد نگاه
 گفت شامایک عین آینه
 با تو کیآه شد جهان دوتا
 بین بر آری چون سپهر سپاه
 سوی ملک عراق در لش راه
 یادشاهی من رای دشمن گاه
 خاک رو نند پیش تو به جباه
 پیش صحر کج راید گاه
 نیست جاش از جهان بگریک چاه
 ناز دوران همی منرا اید ماه
 چون فرایند ماه بادت جا
 عون ملک تو دولت برناه

کشت خورشید پنج روشن چشم
 دید روی تو چشم چشمه مهر
 با تو یک روی شد جهان دوروی
 ملک آهست از سپاه سپهر
 از خرابان چه بار برداری
 مملکتها ستان و شان بند
 خسروان بزرگ هفت اتیلم
 زیر رحمت چناب درد کوه
 دشمن تو مگر شود پشتم
 تا زکرون همی فرزند روز
 چون فرزند دروز باهت ملک
 ناصح دولت تو دانش پیر

وله یصف الکتاب

ای دلنبرد و زو دکش و محرم
 با چو روی سپید و زلف سیاه
 تا شدی بر کمال عقل گواه
 سوی هر خسته می نماید راه
 که هنر ما همی کنند آگاه
 و ز تو یاسم وصف روحیایه
 تو کنی وصف زلفهای سیاه
 هر بر زو نقش بر دیاه

ای کتاب مبارک میمون
 کاغذ و دست و کجی زیب
 بر کمال تو وقف کردم عقل
 در تو جمعیت نظر که باقظ
 از خود ما نتجهاست در آن
 در تو چشم نعت قد چو سرو
 تو کنی روح چشمهای دژم
 نام شاه زمانه بر تو چنانکست

ای کتاب مبارک میمون
 کاغذ و دست و کجی زیب
 بر کمال تو وقف کردم عقل
 در تو جمعیت نظر که باقظ
 از خود ما نتجهاست در آن
 در تو چشم نعت قد چو سرو
 تو کنی روح چشمهای دژم
 نام شاه زمانه بر تو چنانکست

ای کتاب مبارک میمون
 کاغذ و دست و کجی زیب
 بر کمال تو وقف کردم عقل
 در تو جمعیت نظر که باقظ
 از خود ما نتجهاست در آن
 در تو چشم نعت قد چو سرو
 تو کنی روح چشمهای دژم
 نام شاه زمانه بر تو چنانکست

بنازه بخت بد و بد بخت
 در خرد خرد ترا حال با است
 در دست سبب است
 در خرد خرد ترا حال با است

نفر ستم پیام و نکوئی محسن عمد
 کرد در حین صفت کشت باز کون بخت
 ای تیغ اگر نیام بکلیت نجواستی
 در سپنج حمله هرگز نفلکند سپهر
 باشد ترا ز دوست یکایک ترا کنار
 از زهر مار و تیسنه آبی تیغ و پلایک
 از دوستان صاحب مشفق جدا شدی
 در باغ نوشکفته کردی همی نظر
 آباد جای نعمت نام ترا یک چشم
 ای بوده بام در وزن تیغ و قناب
 ای بسته از دست کله ریشخار و دست
 بزنازد و دست مرکز طاقت بد آشتی
 ای ذم گرفته زندان کشته مقام تو

کاغذ حصار بسته چو پیرن چگونه
 از اوج بر فراخته احسن چگونه
 در داک بر سپهر چو سوزن چگونه
 با حمله زمانه تو سن چگونه
 باد دشمن بخت بد امن چگونه
 با مار حلقه کشته ز آهن چگونه
 باد دشمنان ناکس برین چگونه
 و ز بیم رفته در دم کلخن چگونه
 محنت زده بویران سحر چگونه
 در تیغ تنگ پیدر و روزن چگونه
 بسته میان تنگ نشین چگونه
 امروز با شامت دشمن چگونه
 بی در کشاده طارم و کاشن چگونه

وله ایضا

ای غرابی غریب طبعی تو
 که تمامی آدمی بقباست
 نیستی بوالفضول چون لادی
 بدگستند آینه و با تو تو سکنی
 تو چو ایشان نه لیسیم ظفر
 نیستی نیک تنگ چشم بخرج
 فکلی راه سنی بری آبا خود
 خوشن بدیشی نیستی بد خو

ان غرابی که اهل دام نه
 تو بدین گستره خود تمام نه
 نیز چون یار بوالکلام نه
 زانکه با حمت دد و شقام نه
 شکر این کن که از لایم نه
 کدی در بس فراخ کام نه
 تانت گویند بی دو احم نه
 جلف طبع و کران سلام نه

بنازه بخت بد و بد بخت
 در خرد خرد ترا حال با است
 در دست سبب است
 در خرد خرد ترا حال با است

بنازه بخت بد و بد بخت
 در خرد خرد ترا حال با است
 در دست سبب است
 در خرد خرد ترا حال با است

بنازه بخت بد و بد بخت
 در خرد خرد ترا حال با است
 در دست سبب است
 در خرد خرد ترا حال با است

در روزی که در این شهر آمدند...
 در روزی که در این شهر آمدند...
 در روزی که در این شهر آمدند...
 در روزی که در این شهر آمدند...

در از گرفتاری با دورانک کوه ماه
 که دوستی رایا را کند عتاب تپاه
 من و تو با ده خرم ای کنایه هر یک
 که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه
 بیاد شاه سی امش را که دردی اگر آه
 شمی که هست بر نشتری که بای بیجا
 وزیر آفتاب و کلاهش که نشسته بر کلاه
 وز نو بانه هم شکام نرم منند و گاه
 چنانکه از کف تو بیار لهوری کوه نو
 غصه دولت و دولت بدو که رفته بیاه
 کشاد و گرا چن سوی کوشید سیاه
 بر اند خون عدو بر زمین بجای سیاه
 که بفرط خورنا بدندان سبکی سیاه
 نخستانه فخت رسد بگنشت شاه
 و اگر چه است مرا همسایه ی عوان آل
 متفر کشم و زین پیشتر ندانم راه
 تو ابر صافه باری بقت باد افراه
 ولی بهوش با عدو به واد ایلاه

در از گشت مرختی که نه تو از کوه ۲
 جواب داد که مشب خواب کیسونه
 بساز با ده خرم پار مجاب فرخوش
 بیاجنه و محمود سیف دولت درین
 خدایکانی که روزمانه برد ولایت
 شمی که هست بر نشتر قدران به بند ولایت
 بر همان حالش نهاده پایه بخت
 از نو ببالد همگام زرم تنه و کهنه
 ایاز تیغ تو بدخواه جفت اندو مان
 رسید نامرخت بگنشت سلطان
 بر آن سپید که از حجابان و نعمان
 فشانده جان عدو بر بر بوجای سیاه
 ز خون حاسد دیوانه چپش زینک
 خدایکانا پیشک بر آنکه هر روز می
 چگونه میگوید گفت ای خدا ایکان جهان
 چرا آنکه تو بر و دخت همی ندانم کرد
 تو بگر که بر سوچی بر روز پاداششن
 همیشه بادی شاهان چون بخت خود پرورد

وله بیدح اسطان برایم بن سعود

چو زیاده و سوسنی تازه کار
 کش از سبزه بود است زالالتار

افردوس پرزیت آمد بهاری
 بگستر بر کوه و بردشت فرشی

در روزی که در این شهر آمدند...
 در روزی که در این شهر آمدند...
 در روزی که در این شهر آمدند...
 در روزی که در این شهر آمدند...

در روزی که در این شهر آمدند...
 در روزی که در این شهر آمدند...
 در روزی که در این شهر آمدند...
 در روزی که در این شهر آمدند...

در روزی که در این شهر آمدند...
 در روزی که در این شهر آمدند...
 در روزی که در این شهر آمدند...
 در روزی که در این شهر آمدند...

غلامیت سالار کوشی
 بنام خداوند تعالی
 بپوشیدن و از نام
 بیرون سامری
 چون بنده ایشان
 بپوشیدن و از نام
 بیرون سامری
 چون بنده ایشان
 بپوشیدن و از نام
 بیرون سامری

سزید بر پایم محمد
 چنان پادشاهی چنین کوهی
 چو او شیر یاری ندید امری
 در کوه زود ملک از یوس
 زمین که خدائی حب نماوری
 نماید چنان که ز ثریا تر
 بجوشد بهر کوشوری لشکر
 که نه پیشتر در او صصر
 نیار در سزار خط کشیدن
 کرار سنگ خار بود معتبر
 چهار از سزاره مشد حیدر
 کجا ماند از حصنها حلیر
 نه پیشتر شمن مکر آبر
 کند صحن میدان و محشر
 شود در سخا دست او کوشر
 ز خلعت شود زرم او شمر
 که فخر و زوشش خرم چون جمر
 تنی عیشت دریائی نه کوشر
 جهان پیشتر نقطه خاور
 به از خان ترکست هر جاگر
 که بر تر تباش دز تو برگر
 که بر کز مکر و ند با کاسر

ز حال مصلحتی سرشان کبید
 چرا میکند در برین کوه سار
 ملک بو المظفر که زیر فلک
 سرفراز شامیکه اقبال او
 زمانه مثالی فلک همتی
 سپهری که با همت او سپهر
 جایکه در ذات او از ستر
 در اطراف شایسته غاوی نجات
 سرگرز او چون بر آورد
 یکی غنچه کل بود پیش او
 بی که میداند گفتش ذوالفقار
 در افاق بازو و بازو
 از آن تا ماند دشمنش نسل
 ثواب عقابش بر باد
 چو فرخنده برمش بهشتی بود
 ز جوان چو یوان بهاری کند
 چو عنبر و بدوئی شش خلق را
 کن بس گمش خلقش از آنک
 نخواهم همی قابش از آنک
 به از ای هند است هر سنده
 شما شمشیر ایا کیا خنجر
 درین بند باند آن می کنند

ای غلامی که کشته شد
 در غلامی که کشته شد
 در غلامی که کشته شد
 در غلامی که کشته شد

ای غلامی که کشته شد
 در غلامی که کشته شد
 در غلامی که کشته شد
 در غلامی که کشته شد

ای غلامی که کشته شد
 در غلامی که کشته شد
 در غلامی که کشته شد
 در غلامی که کشته شد

بیجاک تو در آردا
زین شه تو در اندا
بیجاک تو در آردا
زین شه تو در اندا
بیجاک تو در آردا
زین شه تو در اندا
بیجاک تو در آردا
زین شه تو در اندا

دل زانده بود و خسته شمع
توند نزد بخت من نشان
من بدین پنج جنبه فرسندم
تا غم ز نمی نپندم بجان
که بگو شم جید چون مور که
گر مرا کرد پادشاه مجوس
بر جهانی کند سرافرازی
مر مرا جسد حسرت که نیست
پادشاه اولی مغفرت را بر ایتم
آنکه یک بخشش نباشد و نیست
آنکه با او ندارد و ندارد
آنکه ناخاست از گفتش است
نه زمین با چو مهر او آب
ای نبوده بنامی کیستی را
بند مسعود سعد سلمان
که نکرده است آفت در جرمی
تو چنان دانکه هست هر موئی
که نه خوش از غذا می عادتت
در نخواهد زهر ملک تو چشم
حسرت و حال و بقتل بسج
کیست او در جهان ز منظوران
زار بنده ضعیف درویشی است

تن ز بیمار تا قوت
ندهد شاخ فضل من بار
این قصه را نکرده ام کار
در بلای نیاز چون غمار
که به چرخ زده در پیمان بار
غیبت بر من ز بسبب و عمار
هر که بندش کن جهاندار
خسر و بیا چو او سزاواری
بخش غم سی زمانه آناست
ملک بحری و ملک کسار
مدرسی و چرخ محنت داری
کشت کیتی چه بود کار آری
نه فلک را کین جوان دار
بگف و رای چون تو معارف
پنده در سپرد مکار
که برد بلبلی بنقار
بر تن او بجای ز تار
با دور زیر تیغ خونخوار
با دیده اش سمار
که به از عقل نیست معیار
نه عمیدیت و نه سالار
جفت در پنج و پان تیمار

بسیار که در آردا
زین شه تو در اندا
بیجاک تو در آردا
زین شه تو در اندا
بیجاک تو در آردا
زین شه تو در اندا
بیجاک تو در آردا
زین شه تو در اندا

کرب و غم آنکه گرفتار او
عیان کردی آسمان باشی
که که را نانی که خواهد فلک
که مانند او کما مران باشی
در آن شغلش پیدا باشی
در آن شغلش پیدا باشی
چون سوزنده است خانی باشی
چون سوزنده است خانی باشی

که در عهدان صد زبان باشی
که در عهدان صد زبان باشی
که در عهدان صد زبان باشی
که در عهدان صد زبان باشی
که در عهدان صد زبان باشی
که در عهدان صد زبان باشی

طبع جهان شادمان باشی
از وی زین فرسودگی

فرغ غصه حال و آسوده
در غرض حال و آسوده

نام بدل چو نامی زار
که گوشت از نامی زار

از بوی نامی زار
که گوشت از نامی زار

چون نامی زار
که گوشت از نامی زار

که گوشت از نامی زار

یکی کلک در هر زبان باشی
بمدحت روان دوان باشی
و که چند بس پیکان باشی
همانکه یکدستان باشی
غناش نماند دران باشی
هم از پوست برگستان باشی
چو شمشیر در زیر بران باشی
ساقم و رکاب و عنان باشی
مثال ترا ترجیح باشی
بکنج تو بر قرمان باشی
ز غم تو آب روان باشی
سر همه باستان باشی
یقین زمانه کن باشی
فلک سخت نامهربان باشی
همه سود عالم زبان باشی
که در تنگ ترا آشیان باشی
که در کام شیر زبان باشی
تن او همه استخوان باشی
زمان تنش با تو باشی
کش سنگ تن روحان باشی
اگر جز تو صاحب توان باشی
که ملک همی باو باشی

بنان کردی مویها بر تنش
سپاس کلکها و بنا نماند
نشسته که با کف دست کردی
ز صد داستان شناسی تو است
شها خواهدی حشمت تو تانگ
رواداردی گوشش را چون کوه
فلک خواهدی تا ترار و زو شب
بدان تار و زار سجم و ماه
سهر برین کر زبان داردی
و که قرص خورشید جان بایدی
اگر جو بیار که در پیشهاست
سر سینه با یک روید ز خاک
کواهی ز عدل تو کرسیستی
و که مهر تو نیستی بر جهان
و که دست تو نیستی در سخا
شی که تو ترسان شود خواهدی
ز پرچم سلامت رواداردی
و که ز چو شاهیکه شطرنج راست
که زیر یک زخم شمشیر تو
ندانده هم نیستی سود مند
سود فلک را کران نیستی
اگر نیستی حقیقت بدان

از دیده کا که بود دست
دو طبع که خود در باغ دولت
عظمتی با همه اندر چون
صحنی که در باغ دولت
ای ز زبان در دست
دی که در دست

از دیده کا که بود دست
دو طبع که خود در باغ دولت
عظمتی با همه اندر چون
صحنی که در باغ دولت
ای ز زبان در دست
دی که در دست

از دیده کا که بود دست
دو طبع که خود در باغ دولت
عظمتی با همه اندر چون
صحنی که در باغ دولت
ای ز زبان در دست
دی که در دست

ای من جمیع کن که بجاریست اینجان
 که غزو ملک خواهی اند جهان مدار
 ای بی سسز زمانه را پاک در روز
 ای روزگار هر شب میرور آرز
 در آتش تشکیک بر چون کل فرو چکان
 از بهر زخم گاه چو سیم فرو گذار
 ای از دماهی سپنج دلم پیشتر بخور
 ای دیده سعادت تاری شو و بسین
 نین جمله پاک نیست چو نو مید نیست
 شاید که بکنه کند باطلم کفک
 مسعود سعد دشمن فضیلت روزگار

وی دل غمین مشو که سپنجی است ای بی
 جز صبر و خرقاعت و دستور و پنهانی
 وی کوردل سپهر مرانیک بر گری
 دید چه ز محنت تم کن دده در زغم کشای
 بر سبک استخوانم کجور زیار زامای
 وز بهر جس گاه چو مارم تنجی منمای
 وی آسیای خنج تنم تنگ تر بسای
 وی در امید شرون شو و مزای
 از عفو شاه عادل از رحمت خدای
 کاندز جهان باید چون من ملک استای
 این روزگار شیشه راضل کم نمای

بیج ملک زاده شیرزاد

ای صبح شبد چه مهره باری
 ای تن پیر ضعیفی و چه نرند
 ای عشق جگر سوز محنت زحنی
 ای هر روز اهل و زرتی
 ای رنگ دورخ شادی و حسودی
 ای ل چه طرز هوا کناری
 هر چند برویش نیاز بندی
 ای خاطر مسعود سعد سلمان
 چون کو هر عفت دیدم بید
 فخر ملک شیرزاد شاهای

وی خامه جاری چه نکته ساری
 ای شب چه سیاه پی چه داری
 وی صبر کلو کیر تیغ کاری
 وی چشم همه شب فرازو باری
 ای آب دودیده فاداری
 بر جامه مهر بست طرازی
 با چند کسین نازان نیازی
 شاید که ز جان محف طرازی
 بر بازوی دولت امیر غازی
 کورار سرد از فخر سرفرازی

نوعی که در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است

اجاب لوطی

من از شمع

صاحب صدر از نام خاتم

نجان بر هر صفتی که باشد
 خاک را با خاک سفاهت
 از سخای تو بی کسی که آری پای
 در دشت تو نشسته غم نشد
 ای تو عطر و فصل ایوانان
 کشت را چون مهر چشم تو

دل از غمت کوهن بر آید
 ای صبح شبد چه مهره باری
 ای تن پیر ضعیفی و چه نرند
 ای عشق جگر سوز محنت زحنی
 ای هر روز اهل و زرتی
 ای رنگ دورخ شادی و حسودی
 ای ل چه طرز هوا کناری
 هر چند برویش نیاز بندی
 ای خاطر مسعود سعد سلمان
 چون کو هر عفت دیدم بید
 فخر ملک شیرزاد شاهای

از مال و دینار و نوز اینست که هر که
 بیست و نه بود و نه بود و نه بود
 ای عالم را بدید و با آنکه نه نه
 دیوانه زنی را با آنکه نه نه
 چون در همه چیز تو را فاضل بود
 اندر همه کس تو را فاضل بود
 چون در همه کس تو را فاضل بود
 اندر همه کس تو را فاضل بود

<p>شدم حاسد تو چون م دی کاب بهتر نزار بار ز من قافیه کرده شکفت آنا ای که همه فضل بهره دار و و چون تو ام سپرد عجز علی کی تو اندر رسید هرگز کی در دم آفتاب یازد و نه تا برادیت ذکر حاکم ط همه وقت باج باشد و می باد یاری که تو ایزد ح گفت بد اکلالم تیس شیء</p>	<p>تا بار سعادتت شکفت گفته تو جواب آن گفته است معجز انفسم دیده ام تا تو خوشتر از آب می بنمرد کسی من رهبر آنکه خاطبه تو سپرد که چو با منی غلط بود در دیم تا بود آفتاب در دم نخل تا برادیت نام ز شتم زال کاروانی و لشکری را ز رسم باد کاری که تو دولت رام بوخر و عرض کردم این نکته</p>
---	--

هر روز بجای شود از بندگی
 هر روز بجای شود از بندگی
 هر روز بجای شود از بندگی
 هر روز بجای شود از بندگی

بیحد است در العید منصورین سعید

<p>که سوره جو موی شدم ز ناله جوانی تار و ز تنم کاهی هر شرب نیجالی از تو شد هم زرد و خمیده چو هلالی من چونیکه پریشام نابوده وصالی بار یک شدم چون کف و خفته چو دالی در بر نظر از چشم تو غنچه و دلالی یک قطره یکبار زوی شد ناد خالی که باشد هم از صاحب پیش مشالی چون پنج ز خورشید گرفتت جمال</p>	<p>دور از تو مرعش تو کرد است بجالی تا شب دل من سوزی هر روز بکنکی مانده خورشیدی پند شده و من از وصلت خورشید شوه داه پزنی زان قامت همچون کف زلف چو دلت در بر شکن کف تو بندی و فری مشک تو بچو شید تا ز اش دیت فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه منصور سعید آنکه از و مجال سلطان</p>
---	---

حال از کز کشتن و خوری زوری
 حال از کز کشتن و خوری زوری
 حال از کز کشتن و خوری زوری
 حال از کز کشتن و خوری زوری

درد دولت و روزگار است
 درد دولت و روزگار است
 درد دولت و روزگار است
 درد دولت و روزگار است

د جیس جا بیڈ مزہ دین پچپ ارز م
 فرہ اگر از دولت تو یاری یابم
 چون بر دید آرم در مدح تو طبع
 در لغت تو پرورد بوی آرم بگری
 کہ چرخ استمکا و دین بندم کشتہ
 کہ بپس نغز تو کشا و شوم از بند
 بخشائی میں از شرفقت تو کہ پرگز
 شخصی مش از خور دانند و جو سوشے
 این مام نجوا یکہ بزرگان ہمہ گویت
 تا بزنی باز و دوش خلق تا حاجی
 مشغول ہمہ سالہ میں تو بر طبع
 کہ شوق با کائی چون نقشہ طبع
 آسودہ شود از جواز من تو مسعود
 در طبع کو نخواد تو نوری و سردی

کار و علمی پشم من زندانیا فی
 جاہ تو مرا ند بدوستی و توانی
 چون ز عدگشاہ کہ کم از شکر زبانه
 در مع تو هر روز لب فضل آرم کافی
 این گفته میں مانند آخریہ شانی
 در پیش خودم غمی بر بستہ میان
 مظلوم تر از من بچکان نیت جوانی
 قدی شدہ از رخ کشیدن چو کافی
 بیدست طاقہ را ارم روز سلاست
 باز فلک قد زد و سیارہ قرانی
 از آستہ ہمارہ یبارت بندانی
 چشم تو مشقوی چون سورت مانی
 زاکلو نہ کہ آسود شدت از تو جمانے
 در مغرب اندیش تو نامری و دشمنے

مدح ابو الرشید رشید الدین

نو کوی جلیل کہ بسن جو شستوائی
 نوای مرغ خانہ دوسہ لوح ہستہ
 کہ از عشق گو یا سدستی تو چون من
 بری مزہ دیدم بدیدار تو کو
 ہمہ جو فروختن کدم نمایند
 زہی زند ہاف آفرین با بر تو

مباد از این نو اپسنوائی
 تو ہر دم زنی بانوائی نو ایستہ
 سادات از رخ و اندہ رہائے
 خاندان ایشان بکثر از خانے
 تو کندم فروشی از ان سائے
 کہ بس طرف فرعی و بس شو سوائے

Handwritten text in a curved banner at the top of the page, likely a title or a dedication.

Vertical handwritten notes on the left margin, providing commentary or context for the main text.

Additional handwritten notes at the bottom right, possibly explaining specific phrases or providing further context.

بر این غم، بسم زیزوان استقامت فان اقدار کم استعانی

وله یمدح العید الاصل علی الخاص

<p>نخار من توئی بار عم کار توئی چرا شدی زنگار من و چنانداغم چگونه نیایم با در وقت تو قرار شکار کردی عجب بادل مراد مرا چو جو پار است ازنگ اید من انگ مباد عین من روزگار من بستو مران جهان هست امروزه و نه جهان پستو ولیک کبریا نذر کن نه در شمت علی که حسره و پیر ساعش همسکوید بزرگ بار خدا کرا افتخار بستن خدا کمانا از هر هر هستم بزرگ کراست تو ان در دو ملک بجاشینه سپرو جان تن خولیتن توجو بدید اکر شکفته کلایع ملک راشاید ز پوزال ز تو شیروان حاتم علی چو جود و زدی در سایه بگراسنه تو بپیش تو بمیکر دنگشان حصار مروز بهر صفا بزرگی که عرض فخر گسند سج زلزله و باد جنبشی گسند</p>	<p>و کربار نباشد مرا بهار توئی که شب کز قدم ترا شک در گذار توئی که جان و در کار از عشق قرار توئی ز دایم عشق بدست آمده شکار توئی بقدیر شد چون سر و چو پیا توئی که شادی طرب و عمر روزگار توئی از آنکه جان جهان من می کار توئی عید خاصه و سالار شهر یار توئی چو جان دودیده و دل ملک را کار توئی ترا سزد که سب اهل افتخار توئی سعید و رای زین پشت و دستیار توئی چو باز کار بجان است دستوار توئی که پیش او بجه وقت جانستار توئی که در دودیده بدخواه ملک خوار توئی بمردی خرد وجود یار کار توئی چو زرم جونی کردون در مدار توئی پایده اندید و اشع سوار توئی هر جریده تو و اول شمسار توئی که که تند و سوز از و یار توئی</p>
---	--

جانم زود خدا نذر تو جانم زود خدا نذر تو جانم زود خدا نذر تو
جانم زود خدا نذر تو جانم زود خدا نذر تو جانم زود خدا نذر تو
جانم زود خدا نذر تو جانم زود خدا نذر تو جانم زود خدا نذر تو

کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز
کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز
کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز

کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز
کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز
کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز

کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز
کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز
کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز کجا من ز

که در ایام اول ماه جمادی اول
 در روز بیست و نهم از ماه جمادی اول
 در روز بیست و نهم از ماه جمادی اول
 در روز بیست و نهم از ماه جمادی اول

که در ایام اول ماه جمادی اول
 در روز بیست و نهم از ماه جمادی اول
 در روز بیست و نهم از ماه جمادی اول
 در روز بیست و نهم از ماه جمادی اول

که جو در حاکم تو سختی
 چون در آید دو فوج رو بار و
 پیخ بار خشخاش تو ندارد تا ب
 ای سخاکار را در زمزم آن روز
 بد به انصاف آنچه می بینی
 خواندست شعری طبع او یز
 فردا دادست بقوت دل
 خالمانی که من زدم دید
 آنچه کرده است و آنچه خواهد کرد
 تا به بینی که بخت روز نه زون
 هم بدین چشمت زانم زور د
 هم بدین تنهای اشبار
 زبنت تو حلیمان برکش
 دولتی را زین و کر پی نه
 بحسام زود و دور و دشمن
 خانه که همی با لستش ده
 تو بدین سپهر آن غره شده
 چون قدم پیشت از سر بروند
 مغز نشان چو مغز نمار بکوب
 تیغ زهراب داده باز هر است
 خال که این ستایش کار د
 بود که نصرت تراست یاری کر

که جنگ رستمی تو یگانه
 چون بر آید بجله ایام
 که با هر چشم تو ندارد د پاس
 وی هماغشته کرد روزم آرا
 من کفایت ترا بقلعه مانع
 کشتت مدحهای گوش سرا
 وعده ما کردمت صحت را
 که چگونه تمام کرد خلد
 ده یکی نیست یکدوماه سپاس
 چه طرازد ز جا که درون
 هم بدین لگت خاک پیمای
 هم بدین کمرش آن اسب خا
 انچه ز زر بریان بکشند
 عالمی را در کز سر کشتای
 تیر ز دکا ز شرک را زرد
 چهره کا فندی بخواند
 از فرخ ایزدی نما
 سرشان چون قلم زتن بر با
 نیز فسیان چو مار قلم
 بکنایت زهر زود کز
 بر تو سید ملک ستاس
 دو که ایزد تراست راهنما

که در ایام اول ماه جمادی اول
 در روز بیست و نهم از ماه جمادی اول
 در روز بیست و نهم از ماه جمادی اول
 در روز بیست و نهم از ماه جمادی اول

که در ایام اول ماه جمادی اول
 در روز بیست و نهم از ماه جمادی اول
 در روز بیست و نهم از ماه جمادی اول
 در روز بیست و نهم از ماه جمادی اول

جان در دل سخن است
 در غایت فصاحت و فصاحت
 در بیان فصاحت و فصاحت
 در بیان فصاحت و فصاحت

<p>بخون هیز بران خوشنوازه و یکجک ز بی آنکه جز کوشش نیست زانی چنین باشد و خبر بد میان نباشد ازین پیش بی جرمیج تو بودم کز آن گشته ام در شاعند لیلس تو شاد بلانی و نهمایدت من بهی تابراید بر گشتمندی ز هر تخم پختی زهر سچ تروی روان باد حکم تو بر هر سچ</p>	<p>چرا نشد باشد خان آبداری ز بی آنکه خبر گشت نیست کاری کز او چون دولت آموز گاری چه آسید هوشی و دیوانه ساری چون باقیم در پناست بهاری عرد سی ز بدعت مگر چون بهاری بهی تابروید بهر مرغزاری ز هر تر د شباخی زهر شای باکی رسان باد نام تو بر هر دیادی</p>
--	--

میلح الصدر الکرم ابو الفرح نصر رستم

<p>ایا آنکه رود لبران پاد ساسه و کز جغت صنغ الله یابد بیان سهرانی بیان ستاره دل من بمانده است در در عشقت ز کفار من خشمت آید همیشه بکتر مکن بر من بنده زمینان بناید که جود و جفایت کبوم عمد ملک و الفرح نصر رستم ای آنکه زین زمین و زمانے هر ان بی نوالی که پیش تو آید بر زم اندرون گسری و کعبادی هر آنکه بر افراز باره نشینی</p>	<p>جهان همچوستان تو باد صبغات رخاں تو جغت بصنغ صحنے تو ما هی میان بتان سرائے نیاید از و هیچگونه زمانی چنین خشمگن بر روی بر جرائے کزین کبر کردن بتا در سرائے برادی که اورا ست فرما نروائے که بغرود شمر را از و یاد شکائے ولی را تو روح و عدد و رابلائے مانند شس از آن بیشتر نیست بر زم اندرون شیر ی و اثر دانی همدان چو شیر تریان اندر رائے</p>
---	---

فصل در بیان فصاحت و فصاحت
 در بیان فصاحت و فصاحت
 در بیان فصاحت و فصاحت
 در بیان فصاحت و فصاحت

در بیان فصاحت و فصاحت
 در بیان فصاحت و فصاحت
 در بیان فصاحت و فصاحت
 در بیان فصاحت و فصاحت

در بیان فصاحت و فصاحت
 در بیان فصاحت و فصاحت
 در بیان فصاحت و فصاحت
 در بیان فصاحت و فصاحت

که زاده لطف مصفا کنست...
 از بادیه لطف مصفا کنست...
 که زاده لطف مصفا کنست...
 از بادیه لطف مصفا کنست...

مستحق و در خور صد رو لایسته
 همواره کرده ام ز زمانه کشایسته
 زینجای که یه ایست در آنجا رعایت
 پس چون نگه نذر ایم اندر حمایت
 کاین میسکی نیامده از من خاست
 پنج مرانها در آنجا ای نهانست
 نه از تو به شرح روزم در تن وقایسته
 هر چون گذر من انده کنایسته
 تالیفت کرده هر نفسی را چایسته
 با عمر من قطع می با عمر نیایسته
 ای کم غایتان بخندم میایسته
 ز یاد دستباز دعا را و صایسته

نه روی محضلی ام و ز پشت لشکری
 پیوسته بودم ز قصه در عقیده
 از بهر جامه کهن و نان خشک من
 ایروز کار عمر بر شوت هستی هم
 که آمدی جایستی از من چه کردی
 چونانکه در حسد ترا نیست آخری
 نه از تو ایستو قسم در دل میرسته
 هر چار صد کند من اگفت نستی
 دارم ز جنس صنم و نوع نوع درد
 آخر رسید خواهد از این دور بودن
 ای کم تعهدان بیدم هر تعهدت
 ماری دعا کند و ز بهر دعا کند

کون ز غما...
 کون ز غما...
 کون ز غما...

مدح الربیع و یصف علاء الله و له سلطان سعید

در باغ کسبه بار ایجا کند همی
 شکل نبات نفس و اثر ناکند همی
 از مرده شاخ باد حلسا کند همی
 چشم شکوفه را ز چه نیان کند همی
 بر حرقنای خط نمیت کند همی
 مالان دل چو دوده جورا کند همی
 بشکر چگوننه طرفه مطرا کند همی
 در باغ و راغ صورت پیا کند همی
 بشکر که فغشای چه ز پیا کند همی

صبح سپهر سنده پید اند همی
 بردشت آسمان کون تاثیر است همی
 دیبای روم شد همه روم و جز روز
 که نه پیده دم دم او سوده تو یاست
 بی کلمات طبع شاخک ایر است همی
 کلین سسی بند پیرا بهشت
 این روز کار تازه در حقان شکر
 این برقتشند بر این باد نکند
 دین نوبها رز پیا بر خاک کند همی

کون ز غما...
 کون ز غما...
 کون ز غما...

از بادیه لطف مصفا کنست...
 از بادیه لطف مصفا کنست...
 از بادیه لطف مصفا کنست...

*این طالع بختم سرطانت همیشه
امروز خداوند ادرجس تخم را
چون مردم شمار که در بحر ان باشد
گر گویم و گرنه غم در دلد چون نار
از رخ روانم را رفته همه قوت
سوسته در این جس که فارم و ماخوف
تا دوشنی نبود در ماند و نگر دو
من بسته بدخوا هم غنا که بدبخت
این هست همه سهل جز این نیست که بر
جانم که پیر سیده است از خرج نگر
ورنم بر من فضل فرو کرد و گوید
در او درینا که شود باطل وضایع
نه ز که بحسن نظر دولت سایه
امروز من از رمی بلند تو بددم
والله که بخوا هم دیدار زنده تمام
خوش چیز از آنست یک چیزی مانده
درین حال عیانت مرا از آنکه بر عقتل
بایسج تنی نیت مکانی ز لیسنی
بکلیخه دیحانت قصر تو مبد و
سر سبز ترا ز مور دو فرایند ترا ز سر
چون لاله شده جام تو از ماده و
می خواسته از غالی خطی که دانش*

زان کج رود این بخت بدم چون سرفشان
جان در غلایانت من اندر خفقان
سوسته همی گویم ما خود بدمان
می بر که این دل گر گویم مانع
زیرا که تنی دارم چون رفته روان
هر روز بجلو ری و هر شب بچوان
در دست چنین دور خمی زندان مانع
گر دو چومنی بسته تلبیس جان
در دل ز ندیم دوری تو سبانی
از رمی کریم تو همی خواه امان
والله که از این پس بیسیم جو ملا
زین نوع بنانی و ازین جس پایت
آخر بختم روزی بکجبت قران
از دولت و اقبال دلیل و نشان
بر تن تو تو قیصری و بر سر رکان
از ساز بزم مال و برشش جگر مانع
اجال جهان نیت نمانی جو مانع
چونالکه جدا نیست مکنی ز مکرمان
بی صد ری و دیوانی بر می و جوان
دل و زهر سر و قدی بود رشان
از روی تان بر من تو چون لاله سنان
باشد چو آید بسج غالیه دمان

*این طالع بختم سرطانت همیشه
امروز خداوند ادرجس تخم را
چون مردم شمار که در بحر ان باشد
گر گویم و گرنه غم در دلد چون نار
از رخ روانم را رفته همه قوت
سوسته در این جس که فارم و ماخوف
تا دوشنی نبود در ماند و نگر دو
من بسته بدخوا هم غنا که بدبخت
این هست همه سهل جز این نیست که بر
جانم که پیر سیده است از خرج نگر
ورنم بر من فضل فرو کرد و گوید
در او درینا که شود باطل وضایع
نه ز که بحسن نظر دولت سایه
امروز من از رمی بلند تو بددم
والله که بخوا هم دیدار زنده تمام
خوش چیز از آنست یک چیزی مانده
درین حال عیانت مرا از آنکه بر عقتل
بایسج تنی نیت مکانی ز لیسنی
بکلیخه دیحانت قصر تو مبد و
سر سبز ترا ز مور دو فرایند ترا ز سر
چون لاله شده جام تو از ماده و
می خواسته از غالی خطی که دانش*

Handwritten marginal notes at the top, including 'از روی خود تو بودی' and 'از غلبه ای با ما بهار می'.

هریستی تیری از بلا کردی
جان زود فدای آرزوا کردی
پیرایه ز در پر بهار کردی
چون ملک و بقا شاد عا کردی

بر جان مخالفان بسج او
از شمه برضای خود شادید
و آنگاه غرور سس رخ خویش را
کرد از گردن فریشت آمین

وله ایضاً یمدحه

از سادی و از لوبه افست زانی
در ملک تو افراید هر روز جهان
وز لغت تو خیره شده هر چهره زانی
بر که رکابانی که شود با درخشان
با صاعقه انجیری و بافت زانی
کاین چرخ منیده است چو او شیخان
در دهر چو تو داد دهی ملک ستان
چون رامی تو پیری و چون بخت تو جوان
بر باشد کبخی و بر اندازد کاسی
بر دولت تو سودی و بر مال زبانی
سر که زبوره شوی او بسج کاسی
از لغت گو تا کون مانند قرانی
کرده است بملکت تو و عمر تو صمانی
از جان جهان داران بر جان تو جانی
می خوز ز کف سرو قدی مورستان
ای دست بصد گو نه بگردی از برانی

ایشاه شده است از تو جان تازه خواه
مسود جهانگیر جها بذاری و گردون
در وصف تو با جز شده پیر پاک صمیر
هم کو بی دهم بادی در حلقه چو باستان
ششمه جهانگیر تو باشد همه وقت
انتخت کما تمیت قوی یای تو در خم
ای داده ملک ستانی که بنید
هر است و بران بخت تو و رای تو بود
بود تو بهر مجلس و بدل تو بهر بزم
رامی تو دست تو کند در حلقه خوال
دار می تو تعیینی بهیبه چیز که از طبع
ایشاه همه شاهان امروز بهایست
تو شاد همی زی که فاک تا ابدا لهدیر
هر ساعت و هر لحظه موید و شاک
از خرمی مورد بر افرانستن سرو
این شعر در آن پرده خوش آمد که گویند

ایضاً یمدحه

Handwritten marginal notes at the bottom, including 'از خف روی تو بودی' and 'از غلبه ای با ما بهار می'.

ز بس بزدان جهان ازین
 در همه احوال آید
 ای بی بی ملکات
 دولت تو خانی دولت
 ای بی بی ملکات
 دولت تو خانی دولت

دشمن همه رودش همه خوشی
 لطف تو دعوت تو کرم شدی
 در کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی
 گر آتش خشم را احلم تو نکردی کم
 لکن کف میمونت بارنده چو اوستی
 بر باد شکوه تو بر چرخ رفتندی
 که در خورشید تو کف است و پستی

دشمن همه خاکستی که پیش همه عارستی
 این جوهر نورستی آنقدر نازستی
 آن گونه لایله و آن لون نهارستی
 زو چرخ دختلی سیاره شهرارستی
 کی شاخ سناز یمنان پوسته ساری
 در چرخ کجی هرگز نیکو نمدهستی
 از هفت سپهر انجم پیش تو شارستی

یادج عبده محمد بن محمد

ای ملکات ارجای فرشته شدی
 هر چه خوری از نفس من جو
 خون رود از دیده من روز و شب
 ای دل سوزنده مگر آتشی
 از تو بددم که همی نقره
 تا نکتد صاحب باره مرا
 صدر همه عالم عبده الجبید
 نیست بند الا خاطر او از بسز
 از همه کافی و نیاز از بخش
 یستی بی او ندید خبر
 ای بفر چرخ و برای آفتاب
 حرکت اسرار فکرها دلی
 رایت مجدد است که می برکت
 هر چه جهان کرد همه یک زمان

چند از این عادت ابراهی
 و آنچه زنی بر جسک من رفتی
 تا که بسوزش همی آتشی
 و رس تن تا بید مگر آتشی
 و ز تو بر خیم که همی شکنی
 کم نکتد چرخ خلک رستی
 آن بجل عالی و دولت سنی
 نیست ز خورشید جداروشنی
 و ز همه همیشه و نیاز دنی
 که دون با او نکتد تو سنی
 سایه همی بر سره غل شکنی
 قوت اقبال جبار است
 هیچ نیاز است که می برکت
 ممکن باشد که تو میرا کنی

ای بی بی ملکات
 دولت تو خانی دولت
 ای بی بی ملکات
 دولت تو خانی دولت
 ای بی بی ملکات
 دولت تو خانی دولت
 ای بی بی ملکات
 دولت تو خانی دولت

ای بی بی ملکات
 دولت تو خانی دولت
 ای بی بی ملکات
 دولت تو خانی دولت
 ای بی بی ملکات
 دولت تو خانی دولت
 ای بی بی ملکات
 دولت تو خانی دولت

ای بی بی ملکات
 دولت تو خانی دولت
 ای بی بی ملکات
 دولت تو خانی دولت
 ای بی بی ملکات
 دولت تو خانی دولت
 ای بی بی ملکات
 دولت تو خانی دولت

دست بجشایش تو نیکت و نیت
 روزگار مرا بجا یون کن
 دل من شاد کن بفسد زندان
 این کلام خدا می بجهت شفیع
 تا بماند همی زمانه بمسان
 هر چه بفرایدت فلک دولت
 رادی و مکرمت بخواد ماند

بسته محنت مرا بجشای
 بر من سپید ناتوان بجشای
 سایه بر من مکن چو ترنمای
 روی آن عزادگان مرا آبنمای
 نزد تو ای سزور کو ارحم اے
 تا بساید می سهر بسای
 تو کرمی بشکر آن انفر اے
 جز ببادی و مکرمت مکر اے

ای کساده هزار بسته حرج
 دست بجشایش تو نیکت و نیت
 روزگار مرا بجا یون کن
 دل من شاد کن بفسد زندان
 این کلام خدا می بجهت شفیع
 تا بماند همی زمانه بمسان
 هر چه بفرایدت فلک دولت
 رادی و مکرمت بخواد ماند

ملیح منصور بن سعید لمیمت مدی

کس ندانت چگونگی خند
 باران شوی چو مادره آوند
 بگریه خاک آنچه تو بگریه
 بر بحر کس بشکل دماوند
 کار بنور برق همی خند
 بر دست و پای گلبرگیند
 تا خوشه را بد آنه بیانند
 در یابی سیکر از افزند
 لولو بدان دیار پر اکنند
 از این حزمین شکل بند
 خواجه عیب صاحب محند
 کز فراوت تازه خداوند
 وی چون بفرودت بفرند

ای ابر که بگرے و خندی
 که قطره ز تو بچسکد کاسبی
 بنداخت بحر آنچه تو بر جیبی
 بر دری و بکوند در مایتی
 کا ہی بیانک رعد همی نالی
 از چشم و دیده لولو بجشانی
 از در همه کنار تهی کردی
 بخشیدن از نو نیت عجب ایرا
 ز نهار چون بفرین بکد نشستی
 بیغام بید بخت بکو ز منار
 با تاج سردران همه حضرت
 منصور بن سعید خداوند
 ای چون عزدت بخشه دوری

دست بجشایش تو نیکت و نیت
 روزگار مرا بجا یون کن
 دل من شاد کن بفسد زندان
 این کلام خدا می بجهت شفیع
 تا بماند همی زمانه بمسان
 هر چه بفرایدت فلک دولت
 رادی و مکرمت بخواد ماند

دست بجشایش تو نیکت و نیت
 روزگار مرا بجا یون کن
 دل من شاد کن بفسد زندان
 این کلام خدا می بجهت شفیع
 تا بماند همی زمانه بمسان
 هر چه بفرایدت فلک دولت
 رادی و مکرمت بخواد ماند

دست بجشایش تو نیکت و نیت
 روزگار مرا بجا یون کن
 دل من شاد کن بفسد زندان
 این کلام خدا می بجهت شفیع
 تا بماند همی زمانه بمسان
 هر چه بفرایدت فلک دولت
 رادی و مکرمت بخواد ماند

از چو کوی دولت نماند دل فریاد کنی
 از بهر بیخ بنای نماند دل فریاد کنی
 از بهر بیخ بنای نماند دل فریاد کنی
 از بهر بیخ بنای نماند دل فریاد کنی

امروز مراد همه کیستی چستی
 در عیش مرا شاد می راحت چستی
 جای تو همه مجلس شاه عجبستی
 بر خلق ز کبر دون شکوهستی
 که بر چه درختی یکجملهستی
 هر لفظ که به تیش ملازمستی
 که نه همه آیمیش حلم و کرمستی
 چون شب همه آفاق جهان ظلمستی
 او را فلکات بزکاک جشمستی
 که نه ملک المعصروالی نعمتی
 که نه شرف خسر و عالی بمستی
 در جمله وجود همه کیستی عدستی
 از خنجر خوزرشش رسته نعمتی
 شیر فلکات افتاده چو شیر اجستی
 که در کس از امن چوبیت محرمستی
 با تاج قبادستی و با تخت جستی
 امید زهر نعمت خالی شکستی
 چون سیاهیل او دشمن او محشمستی
 که در ای ز زمینش نه جانزگمستی
 این صحن فکره او چو دش فتمستی

که نیستی در جوس پرید وصلت
 و نیستی مده و فراق تو بر این دل
 بدخوی اگر نیستی ز میان بدخوی
 مسو که کر عدل نور زیدی را پیش
 یکدم قدر حدش را بس نیستی امروز
 که نیستی از بهر عد و فرمان دادان
 یکدشمن او نیستی اندر همه عالم
 و نیستی نهزای فرورنده تا بان
 که خواهد می و هست بدان جا خمیش
 هرگز بعینم کی شودی سیر خلاق
 ظاهر شدستی شرف کو هر آدم
 که نیستی از بهر وجود شرف او
 باشد بجا حاجت ورنه بهم بند
 ما همت او شیر فلکات یا ریش دراز
 یک روی که نکار ندیدی بجان کس
 یک رو شمش خوانم در حمد که گو
 که نیستی از وجودش هوسته ضیافت
 زود دشمنی از خواهدی اموال و زراد
 در کل جهان نیستی انصاف پدیدار
 در شرف عا کو نمی ار نه همه وقت

چون می بینی کس را که در دنیا
 با طعم باده می خورد و با دست
 در آن کس که در دنیا با طعم باده
 می خورد و با دست در آن کس که در دنیا
 با طعم باده می خورد و با دست در آن
 کس که در دنیا با طعم باده می خورد
 و با دست در آن کس که در دنیا با طعم
 باده می خورد و با دست در آن کس که در
 دنیا با طعم باده می خورد و با دست

وله ایضا

بوی با پسرها چه بد بایرست
 که بیاید کسی ز تو یارست

در چو کوی دولت نماند دل فریاد کنی
 از بهر بیخ بنای نماند دل فریاد کنی

بیمه غزا اندر آن شناس که تو نمکنی حرص را خریدار سے

وله ایضاً

این دو مشغل برید و عرض بتو	یا فتنه نغمی و زیبا سے
روی اینر ما همه بھنر و ز سے	صد آرزو اجمہ بیمار ا سے
چون پیدہ آمدی تو بر ہر کس	چونکہ بر من پدید می ناسے
در حق کار من کجا کرد سے	آن شکر می تو آن نکور ا سے
مہتر چرخ ہمتی زچہ زو	ہمت مہتر اہ نما سے
چہ کاری حو دورا بر من	کہ شدم زمین ز جبر سودا سے
چند با سبزند بخشش فشی	ظفر نامیکند بر غنا سے
زیادت کر گئی چرا سے	داری اصل و جمال و بر ا سے
ہر چہ خواہی ہی توانی کرد	و ستمگداری و توانا سے
تو مرا چونکہ شادمان کنی	کا سما سخاہ و مشتری را سے
خشکدوی چرا گئی بر من	چون ترا ہست خوی دیا سے
اصل فتحی یکی کہ بوالفتحی	کارک من چرا نہ کبشا سے
آن رسیدی رسیدر مطلق	آنچہ میسبادم بفرما سے
از تنم بار پنج بردار سے	وز دلم ز نکت نکت بزوا سے
دقت نظر کہ پیش منت	بابی از مدح خود در اقر ا سے
من بابت ال تو بر آسم	تو ز کھش ر من بر آسا سے
شکر من شکر کجمان انخار	کہ منم کجمان بہ تنہا سے
دولت اہل فضل بر جاہست	تا تو در دولتی و بر جا سے

وله ایضاً

ای قسم دست خواجہ راشانی کہ بر آندست نامدار شو سے

Handwritten marginal notes in Urdu script, including:

- Top left: "بیمہ غزا اندر آن شناس کہ تو نمکنی حرص را خریدار سے"
- Top right: "ای قسم دست خواجہ راشانی کہ بر آندست نامدار شو سے"
- Left side: "یہ فتنہ نغمی و زیبا سے صد آرزو اجمہ بیمار ا سے چونکہ بر من پدید می ناسے آن شکر می تو آن نکور ا سے ہمت مہتر اہ نما سے کہ شدم زمین ز جبر سودا سے ظفر نامیکند بر غنا سے داری اصل و جمال و بر ا سے و ستمگداری و توانا سے کا سما سخاہ و مشتری را سے چون ترا ہست خوی دیا سے کارک من چرا نہ کبشا سے آنچہ میسبادم بفرما سے وز دلم ز نکت نکت بزوا سے بابی از مدح خود در اقر ا سے تو ز کھش ر من بر آسا سے کہ منم کجمان بہ تنہا سے تا تو در دولتی و بر جا سے"
- Right side: "این دو مشغل برید و عرض بتو روی اینر ما همه بھنر و ز سے چون پیدہ آمدی تو بر ہر کس در حق کار من کجا کرد سے مہتر چرخ ہمتی زچہ زو چہ کاری حو دورا بر من چند با سبزند بخشش فشی زیادت کر گئی چرا سے ہر چہ خواہی ہی توانی کرد تو مرا چونکہ شادمان کنی خشکدوی چرا گئی بر من اصل فتحی یکی کہ بوالفتحی آن رسیدی رسیدر مطلق از تنم بار پنج بردار سے دقت نظر کہ پیش منت من بابت ال تو بر آسم شکر من شکر کجمان انخار دولت اہل فضل بر جاہست"

دلفنمای نارودان کشته ز بلبل از سرود
 و در این عالم کز بی گوی همزبان
 که در این عالم کز بی گوی همزبان
 و در این عالم کز بی گوی همزبان

نقش دیبا و مهر دینار است چرخه خاک پر ز زنگار است پس چرا شب شکوفه بیدار است که گل زرد زار و بیماریار است که بهر حال طبع بر کار است	چمن و برگر اذات و بطبع آب تیغ ز دوده داشت چرا عاشق کل هزار دستان شد زار بلبل چرا همی ناله باغ پر کارگر دشتد شاید
---	--

وله ایضاً

رخت بوستان بچینه اید بجو اهرسی بسیار اید باد بر مل عبیر با ساید زنگ تیغ درخش بزداید مرد آزاد را به سپه اید که ز جستن همی تیا ساید روی لاله بچون بیسند اید مادر گل نقاب بگشا اید زهره و مشتری از آن زاید هر چه جایست بزم را زباید	طبع چون دست برد بنماید تخت کلین چو انبر کسری ابر بر کل کلابهار بزد بی فنان ابر تیره صیقل وار طبع بی و اسس هر زمان کونی آهوی مشکافه گشت نسیم گرد طبعش نکست عشق چرا تا نبسند نقاب بچو کبر از مه و مهر بار و زشتد باغ هر چه جایست بزم را زباید
---	--

وله ایضاً

که پراز سغری و ثریا شد دشت چون بزنگاه دارا شد خاک بر هفت زنگت دیبا شد از شکوفه بلبل جوزا شد راز پنهان سبزه پیداشد	بوستان با سپهر تنها شد کوه چون بخته گاه خسرو گشت باد و زنگت ابر نقشندی کرد مرد و شاخی صلیب وار درخت تا هوا در بخار پنهان گشت
---	--

صورتش از آن جوانان
 و در این عالم کز بی گوی همزبان
 و در این عالم کز بی گوی همزبان
 و در این عالم کز بی گوی همزبان

عذر دار در بهر اوقات... از روزی که تو در زمان... از روزی که تو در زمان... از روزی که تو در زمان...

که جبارا حال باقی داد... هر که در این عالم... از آن کس که در این عالم...

که در هر روز... از آن کس که در این عالم... از آن کس که در این عالم...

خوی خاص حسد ایگان دارد مدح او بر سر زبان دارد پیش سر بر آسمان دارد کم از او دارد آنچه کان دارد شکر او را زبان پستان دارد	در سخاوت همی بیساید عمده مملکت رشید که ملک نامداری که آفتاب بنهاد پس از او آمد آنکه جرخ آرد وصف او را بنان مسلم کیرو
--	--

مشتری رای و آسمان جاسه شیر در زخم ماه بر کا سه مملکت باز یافت بر نا سه نمایه زمانه روما سه یاقت از لغت تو کو تا سه کس ندارد زانده آکا سه کی بسته سد خرد ز کرا سه مگر مت چون بخشک در ما سه هر شبی دعوی سحر کا سه یابی از دهر هر چه میخا سه	ای تو سر فرخته شاهی کوه در سلم او در جود سه تا تو چون جسیج بر زمین شستی تا هر بر سه کند سیاست تو هر درازی که از درازان داشت تا جهان شاد شد بدولت تو تا کند خاطر تو راه بر سه سوی زد گفت و نماند بر سه کند از بهر عمر تو عالم یشی از جیج هر چه میخا سه
--	--

نه چو نام تو در جهان سر سه حزم تو روی غم را سپر سه نه چو مهر تو عدل را شکر سه بی ثنای تو نیست هیچ سر سه تا بر او یافت جود تو قنر سه	نه چو تو در زمانه سما مور سه غمم تو گفت حزم را تیغ است نه چو کین تو ظلم را زهر سه بهوای تو نیست هیچ سه مال شد در جهان جو منبر سه
---	--

در این عالم... از آن کس که در این عالم... از آن کس که در این عالم... از آن کس که در این عالم...

شاه جهان در سال ۱۰۲۸ هجری قمری در شهر لاهور در هند متولد شد و در سال ۱۰۳۹ هجری قمری در شهر دهلی در هند درگذشت. او یکی از بزرگترین پادشاهان ممالک هند بود و در زمان او هند به یک کشور واحد درآمد. او در سال ۱۰۴۰ هجری قمری در شهر لاهور در هند درگذشت. او یکی از بزرگترین پادشاهان ممالک هند بود و در زمان او هند به یک کشور واحد درآمد.

حاصل خسرو در شهید باقی باد که جواز اجمال با سنی داد
 الترتیب مع الآ جز میبدا ملک ارسلان

کلبین در و کجونی چون جور عین شده است سو سن نگر که جنت کل و یا سیمین شده است با طالع سعادت کلی قرین شده است با همیشین او بجهان همیشین شده است از ملک بهفت کشور زیر زمین شده است کو خسر زمانه و شاه زمین شده است کا ندر جهان کمالش عین یقین شده است سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود	کشنده با سناط همه دوستان کل بی ابر کل تخت دوی باد شکند کل عاشق شده است و چو دیدار او دید بنیکو که بر سیاه دم از حصر نرم شاه کوئی که هست قانع سلطان پیشان سانی بنسید پیروه اکنون که شده چون کل لوح شاه نو اند پرورد همی کند اندر زمانه شاه جهان تاج جهان بود
--	--

وله

کلبین در و کجونی چون جور عین شده است سو سن نگر که جنت کل و یا سیمین شده است با طالع سعادت کلی قرین شده است با همیشین او بجهان همیشین شده است از ملک بهفت کشور زیر زمین شده است کو خسر زمانه و شاه زمین شده است کا ندر جهان کمالش عین یقین شده است سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود	باغ ملک از کل جو بهشت برین شده است شادی و دلور و شادمانه زمانه را صاحبقران عالم هرگز قران حکم تا با هزار فتح نشده است و عز و ناز او را از کوبیت تا بان هفت حرج شادان شده زمانه و خرم شده زمین دانم یقین که او را در دل کمان غمانه اندر زمانه شاه جهان تاج جهان بود
--	---

وله

دولت کا دادش و حضرت عثمان گرفت سلطان ابو الملوک ملک ارسلان گرفت	شاه جهان بستن چو ملک جهان گرفت مانی گرفت حرج و می گفت مملکت
--	--

سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بود
 شاه جهان در سال ۱۰۲۸ هجری قمری در شهر لاهور در هند متولد شد و در سال ۱۰۳۹ هجری قمری در شهر دهلی در هند درگذشت.

شاه جهان در سال ۱۰۲۸ هجری قمری در شهر لاهور در هند متولد شد و در سال ۱۰۳۹ هجری قمری در شهر دهلی در هند درگذشت. او یکی از بزرگترین پادشاهان ممالک هند بود و در زمان او هند به یک کشور واحد درآمد. او در سال ۱۰۴۰ هجری قمری در شهر لاهور در هند درگذشت. او یکی از بزرگترین پادشاهان ممالک هند بود و در زمان او هند به یک کشور واحد درآمد.

شاه جهان در سال ۱۰۲۸ هجری قمری در شهر لاهور در هند متولد شد و در سال ۱۰۳۹ هجری قمری در شهر دهلی در هند درگذشت. او یکی از بزرگترین پادشاهان ممالک هند بود و در زمان او هند به یک کشور واحد درآمد. او در سال ۱۰۴۰ هجری قمری در شهر لاهور در هند درگذشت. او یکی از بزرگترین پادشاهان ممالک هند بود و در زمان او هند به یک کشور واحد درآمد.

کلمه ایزدی
اندر زمانه شاه جهان
اندر زمانه شاه جهان
اندر زمانه شاه جهان

خورشید حسروانی و بزیم جو صبح تو
گویی که بست شد کل لعل از فضا طو
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

این گلشن تو از کل بز هست پاره کرد
راز می که داشت در دل از آن زمان
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاه با هزار جوانی تا در فشان کنی
از دوستی بخشش گلشن کنی همی
زین سیم وزر که سحرش با شکفت
تا بوستان چمن است از کل سحر که تو
بختت جوان و ملک جو هست تو جوان
ای شاه کل تهنیت ملک آمده هست
باز او مفر از کل با ده تو هست
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

وز سیم وزر سزمین جور که گلشن کنی
نزد تو گلن بین چون گلستان کنی همی
ز سیم وزر یک هستی چون روان کنی
گر خسته کنی همه در بوستان کنی
ممکن بود که سهر چه از جوان کنی
ز سید که تو تمه را شش آن کنی
شاید کنون که تقویت مغر و جان کنی
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاه همیشه فضل خزانست بهار باد
تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی
ما شاخ و بار باشد و با باغ و بوستان
بر تاز راه کل که بشکندت در بهار ملک
تا هست شهر یاری و شاهی تر بهر
تا صبح و کوه باشد ملک و بقای تو
از روزگار است همه ضرر روزگار

بر روی آن بهار ز دولت بخار باد
از دور چرخ بر تو سعادت شمار باد
هر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
در دیده محال لب تو بنم خوار باد
بر تخت شهر یاری و شاهی هر بار باد
چون چرخ باد رو چو کوه است بار باد
تا هست روزگار همه ضرر روزگار باد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

دولت ادراکی
دولت ادراکی
دولت ادراکی
دولت ادراکی
دولت ادراکی
دولت ادراکی
دولت ادراکی
دولت ادراکی
دولت ادراکی
دولت ادراکی

کلمه ایزدی
اندر زمانه شاه جهان
اندر زمانه شاه جهان
اندر زمانه شاه جهان

این حدیث را در کتاب غرر الحیثین و در کتب معتبره دیگر دیده ام

وزمانی سر اصل بعضی
سخت است که دینک خوش بودی
بمکه کفش عمر بخشد که
یکی آن جمله حمله آوردی

در اورا بطبع برستی
که سراخسان برستی
اگرش عمر بیشتر برستی
که اصل زو بختک برستی

وله

ای رشید ایغزو شاه پدر
ای ادیب در دبیر پدر
بنویزنده لودجان پدر
بانیشتمه در بر استش رشت
وه نه ای پدر همت زده شد
بیگناه پدر تو خواجهی خواست
از برای چه ز بر تخته شدی
مرک اگر بستند فدای تو بود

روز و شب آفتاب و ماه پدر
اعتماد در پناه پدر
از تو با لثنه بود جاه پدر
پاره دودی شده است آه پدر
که نماز از پس تو راه پدر
غذراین بیعده گناه پدر
وقت تحت تو بود شاه پدر
لغبت و عمرو دستگاه پدر

وله

ای در کون شده بتورا یم
بسر ایم بسوی تربست تو
جز روان تو سگی بودیم
تحت شان چسکو نه آرامم
بروان تو کز سر سرگورت
هر زمان ماتی بیافازم
بتوا سوده بلودم از همه غم
تو بر زمین بفرسانم

برگذاشت از نم فلک و ایم
زین پس شکت ببرد ما یم
جز سر کورگی بود چایم
کورتو همچنان بیارایم
جز بخون دودیده اندایم
هر نفس نوحه میفرایم
تو بر دمی و من بیستایم
من ز تبار تو بفرسایم

حدیثی است در مورد کسی که در میان دو گروه بود و هر دو طرف او را دوست داشتند و او را بیگانه می‌دانستند.

حدیثی است در مورد کسی که در میان دو گروه بود و هر دو طرف او را دوست داشتند و او را بیگانه می‌دانستند.

حدیثی است در مورد کسی که در میان دو گروه بود و هر دو طرف او را دوست داشتند و او را بیگانه می‌دانستند.

حدیثی است در مورد کسی که در میان دو گروه بود و هر دو طرف او را دوست داشتند و او را بیگانه می‌دانستند.

بسیار است که می خون رود در بدن و در وقت خواب بر روی صورت و در وقت بیداری بر روی بدن و در وقت خواب بر روی صورت و در وقت بیداری بر روی بدن

<p>چون تو فرزند را سزاوار است ماتم تو فویضه تر کار است روز روشن بر او شتاب است بسته روز کار غدا ز است از روان تو شاه سزاوار است</p>	<p>از دیده بر تو خون بارد مسح بکار نیست بکامت باد خوش زو بر او دم مرگت خسته آسمان کینه اش است لانه از جان و عمر سر شده است</p>
---	--

وله

<p>ماز غالب روانت سپردن شد رویش از خون دیده گلگون شد بر عزیزان تو در کون باد کز چه از آب دیده قارون شد دید ما در غم تو چون شد صید کردون تا کس دون شد طعمه روز کار و ارون شد خون شد و دید ما پر از خون شد</p>	<p>مسح و اینکه حال ما چون شد تا چو گل در چمن پیش مردی زنده گانی و جان و کار همه هر که بود از نشاط مفلس گشت مغز ما از وفات تو بکده چت حشر ما کان تن سرشته ز جان ایدرینا که آن روان لطیف وای و در داله آمدل روشن</p>
---	---

وله

<p>زار هر ساسخ ترا خواست کوفته مغنه و سوخته جانست همه از دیده خون همی رانست خاک کور تو بر سر افشانست همه از عمر ما پشیمانند وز دو دیده میان اطوفانند تری تو آینه دیدن توانست</p>	<p>بندگان تو زار و در می مانند چفته بالا و خسته رخسارند تا بشین خون زده است بر تو اجل هر زمان از برای حور سندی ز آنکه عمر تو بیشتر دیدند از دل اندر میسان صاعقه هر زمانی بر رسم منصب خویش</p>
--	---

بسیار است که می خون رود در بدن و در وقت خواب بر روی صورت و در وقت بیداری بر روی بدن و در وقت خواب بر روی صورت و در وقت بیداری بر روی بدن

بسیار است که می خون رود در بدن و در وقت خواب بر روی صورت و در وقت بیداری بر روی بدن و در وقت خواب بر روی صورت و در وقت بیداری بر روی بدن

مولا ای تو لب و زلف و چاه
چو زلفش گشت از ناله
چو لبش شد از عشق
چو او ایست و از جزب زود
از آن صفت بایب از اسرار
بمانده روی تو در شماره چاکر

ره جز این نیست عاقبت کر ما آسمانیت آتشین چنگال گر چه هست آن عزیز از آن عمر بر گذشته چنین تبرع کردن در رضا و ثواب ایزدگوش هر من نیستی اگر نه آن سفر	بند کا نسیم یا خداوندان روزگار است کلمه بنین دندان بحقیقت سنای صدخدا تشمه نذر خرد و خردمندان گر چه صعب است درد فرزندان خته بند بسته زندان
---	--

مجلس ششم

بجران تو ای شهره صنم با وضو است در طبع نشاط طمع وصل چیست است	کاین روی من از بجز تو چون کس کرد بهر ماغ و لیم در و فراق تو بهمانست
---	--

انگشت وزبان این روی از عشق گزشت

کا ندر دل من نیست ز لهو و طرب آثار

بجران تو بر جان من از رخ حشر کرد از دیده برون رفت و ز رخسار کز کرد	خون حکرم باز زد و دیده ابد کرد کشم که ملکم نسیم این کار بست کرد
---	--

بجز تو نسیم کج بدین جان پدر کرد
هر زنی بگرد آن حسن شهرت شمار

تا تو زمین ای لبت فرخا رخسار هر روز مرا انده بجران چه نمائی	رفت از دل من خسته نیمی کام بود هر روز من بر عم عشقت چه فرائی
--	---

از اندیشه تو نیست مرادوی رمانی

تا روی جوامت بکنی باز پیدار

ای ماه در حسان تو بر سر روی منغزای و گر پنج باین رنج بر روی	برده رخ چون ماه تر روی بر روی منغزای نمک آب هستی بر تپهی بر
خط سبزی زشت بود بر سبسی بر باد ککو بد نبود یاد نکو کار	

مولا ای تو لب و زلف و چاه
چو زلفش گشت از ناله
چو لبش شد از عشق
چو او ایست و از جزب زود
از آن صفت بایب از اسرار
بمانده روی تو در شماره چاکر

بهر چه ستا خدایه
زلفش گشت از ناله
چو لبش شد از عشق
چو او ایست و از جزب زود
از آن صفت بایب از اسرار
بمانده روی تو در شماره چاکر

ای ماه در حسان تو بر سر روی
منغزای و گر پنج باین رنج بر روی
خط سبزی زشت بود بر سبسی
بر باد ککو بد نبود یاد نکو کار

چون زلفش گشت از ناله
چو لبش شد از عشق
چو او ایست و از جزب زود
از آن صفت بایب از اسرار
بمانده روی تو در شماره چاکر

خداوندی که این را در این عالم
 داد و هر دو عالم و سخاوت بی شمار
 در این عالم و در آن عالم
 در این عالم و در آن عالم
 در این عالم و در آن عالم
 در این عالم و در آن عالم
 در این عالم و در آن عالم

افسانه از زاده در دنیا
 در این عالم و در آن عالم
 در این عالم و در آن عالم
 در این عالم و در آن عالم
 در این عالم و در آن عالم
 در این عالم و در آن عالم
 در این عالم و در آن عالم
 در این عالم و در آن عالم
 در این عالم و در آن عالم
 در این عالم و در آن عالم

تا بنده ترا از زهره در مشتری است	چیزی که در این عالم بی او نتوانست
کمان طرب و غمخی و خوبی و خوشیت	شاید که از تو بر چیزی ایلمه است
در مجلس شایسته آن صفت گویت	
مخردم و دلی نمت من باشد ناچار	
پیش آر که ز کوه برتن کرد و بسا	هر کس که از خود شود خرم و شیدا
مردم نکند یاد بد و اندوه قفس را	پس آینه از قوت او گیرد بالا
بست این زرد مجلس اضا جبالا	
کز خسته آنست چو او بسته احوار	
خورشید جهان بواجح آن عالم	بصر آنکه بدو خورشید گوهر آدم
در خشر بفر دوس بدو ناز در دستم	زیر که چو او نیست خداوند مکرّم
شاد است همه ساله از خود و عظیم	
در ملک چو او نیست یکی را و کوه کار	
تا او همه ملک شهنشاه عمیده است	در ملک و راه که عمیده است عمیده است
دیدار هایوش فرخنده چو عمیده است	با جو در قیام آمد و از مجلس بید است
با سیرت پاکیزه و بارای سندی است	
کشتار جو کردار و چو کردارش کشتار	
همواره سومی خدمت تداح گزاید	مدحی که جز او را بود آن مدح نشاید
بر باره چو بنشیند و از راه در آید	کوفی که همی باره گردد و از آید
سادات جهان از جهان هر چه نباید	
داده است هر او را همه حیا جهاندار	
فرزانگی و خرمی از نماز دهر روز	تا حاسد وی در غم بگذرد هر روز
آزادگی و مجلس بنماز دهر روز	بر جان بدانندش تو غم ناز دهر روز

پیش نوجوان راست فریاد
 با هم همه در دل هر دو شاه
 نطق چو سربخ علی بن عثمان
 با بند نطق داد و نواز از راه
 مردان را طبع زردی نواز
 کینی همه سرش نواز
 پیش تو سوار خان نواز
 و زود لستگس همه داری سر راه
 ناز و جو سوار چو از روی
 زاری که چو سوار نواز
 با بنیست نواز و با دولت نواز
 چون نواز نواز نواز نواز

آنچه تو بدان کلماتی را در این کتاب
 صاحب همه مکرر کردی کلمات
 ایندی

کلیه زواید در صورت نبودن آن در چشم
 از کل زواید می باشد که در چشم
 ظاهر می شود و در صورت نبودن آن
 در چشم از کل زواید می باشد
 که در چشم ظاهر می شود و در صورت
 نبودن آن از کل زواید می باشد

ای زاده ای از زای سدید تو بدایت	و آنرا که از سمیت تو بر تو عنایت
پیش تو ز نادیده گند بر تو حاکست	بی جان بجان کجاست چو تو حاصل و شیا
که راحت طائی نه بجایست تو بجایست	بر جای چنان براد سخا میسه سزایست
خوا هم که شب و روز همه جو دمانیست	خوا هم که همه ساله تو در صد ریایست
در صحر و برد جانب و دیبای بهایست	صد فصل خزان در طرب راحت کجاست
ای آنکه تراد دولت چون بخت جهانت	باز از من هر روز بنزد تو روان است
طعمم چو تن و روح تو در طبع خوچاست	این گفته مسعود بدان وزن و خجاست
خزید و فخر آید که سنگام خجاست	اگر خواهی از این دکری گویم انبار
ایضا میسده	
پرستاره است از شکوفه باغ بر خیز چو زور	باو ده چون شمس کن در جامهای چون بلور
زان ستاره ره توان بر دهن سوی له و گور	ز آنکه می تا بدستاره وار از نزد کعبه
بسیج حالی از ستاره روز روشن میست زین ستاره روز راجه آنکه خواست توست	
نسل را بیشک ز کافور از زبانی آید می	چو که نسل شاخ را از زوی پفر آید می
در شیب از شاخ سمن کافور تر ز آید می	سوی اوزان طبع بزم لاله کمر آید می
گر شود کافور که مایه هوا شاید می	گر سمن چند آنکه مایه بر حمن کافور است

ز آنکه ما از حق در بار از باغ دست بکنند
 از برفقان در بار از باغ دست بکنند
 از برفقان در بار از باغ دست بکنند
 از برفقان در بار از باغ دست بکنند
 از برفقان در بار از باغ دست بکنند
 از برفقان در بار از باغ دست بکنند
 از برفقان در بار از باغ دست بکنند
 از برفقان در بار از باغ دست بکنند

باز از این که در چشم ظاهر می شود
 از کل زواید می باشد که در چشم
 ظاهر می شود و در صورت نبودن آن
 در چشم از کل زواید می باشد
 که در چشم ظاهر می شود و در صورت
 نبودن آن از کل زواید می باشد

با تو بود لاله زاری جهان دار در دست
 با تو بود لاله زاری جهان دار در دست
 با تو بود لاله زاری جهان دار در دست
 با تو بود لاله زاری جهان دار در دست

دولت و جلال از زینت است
 دولت و جلال از زینت است
 دولت و جلال از زینت است
 دولت و جلال از زینت است

در محل و وقت از بهرام و کیوان بگذرد	آنکه کرناک سیرایش را دیده بسپرد
سر نخندش سر آنکه بر عالم سر بند	بشمرند حسان و با آنکه آنجم بشمرند
چون صفت بگردش از حقیقت بگذرد	میشد و فضل او فضل جهان جز زو برست
جز بهیم حشمت او اضطراب صبح نیست	چون شتاب و بخشیدن شتاب صبح نیست
هر چه آورد کرد در آن پس انتخاب صبح نیست	زیر پای تپش ز تو تاب صبح نیست
رای نورانی او چراغ صبح نیست	ز آنکه نورش در جهان بزمگشت و دور است
از جهانش بخونی میداشت اندر سر جهان	ای میر آنکه مطلق بود امرش در جهان
ز آنکه بود او را همه شبند مگر جهان	از پس او مرز آگشته است فرمان بر جهان
تا جز آن کش بنده مطوع بد دست نیست	ای جهان فصل در دستش نیک بگرد جهان
ای بهر جانی زدانش هر مانی مر ترا	از بی روزی خلقان هر صفائی مر ترا
ز سخا در هر سینه باشد نشانی مرا	با ستایش چه کرده زبانی مر ترا
کنجا با بد از زرا که سخا کجور هست	بر بیکر دگانه بخشیدن جهانی مر ترا
ماه می زدود و جامت بجام و کر رسم	وز سخای تو بفر و نعمت بخر رسم
لی بکپیایه ز جاه و وقت تو در رسم	گر فلک کردیم و اندر نظم با خمر رسم
تا بجا بت چون سرایت خانه معمور هست	هر که میاید ز آفاق جهان می بر رسم
شاید از سواد می بردی یا رو سادی کنی	شاید از سواد می بردی یا رو سادی کنی
دولت تو نام گشت از دولت آزادی کنی	دولت تو نام گشت از دولت آزادی کنی
او ادبی و ز سخا بچ کچ پیداوی کنی	او ادبی و ز سخا بچ کچ پیداوی کنی

دولت و جلال از زینت است
 دولت و جلال از زینت است
 دولت و جلال از زینت است
 دولت و جلال از زینت است
 دولت و جلال از زینت است
 دولت و جلال از زینت است
 دولت و جلال از زینت است
 دولت و جلال از زینت است

می جای ما آسمان و زمین که آسمان را
 می جای ما آسمان و زمین که آسمان را
 می جای ما آسمان و زمین که آسمان را
 می جای ما آسمان و زمین که آسمان را

دولت و جلال از زینت است
 دولت و جلال از زینت است
 دولت و جلال از زینت است
 دولت و جلال از زینت است

این سرستان که شیرین است از شیرین
 کوهستان دروغی تو بیا زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت

کس درون ز دولت تو زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت

کام و زینم تو خواهد مرغ آشیانه را	خندید باغ ملک بختدان چمانه را
آه فرایم از بیمه جانب سپاه ملک	واندر سرای عدل گساده است آه ملک
چرخ کمال بر دیویوق جاه ملک	شد شادمان ز ملک دل بیکجوه ملک
شده قدر ملک عالی چون بیکجوه ملک	سلطان ابو الملوک ملک آری ملک
ای شاه جان دهد بشکو خواهر بزم تو	چونانکه جان بر دزد بد اندیش از هم تو
وقت ثابت ثابت که هست خرم تو	اگاه هر ادا قادر با دوست خرم تو
بگذشت آنکس فرمان جرم تو	بر آب نقش ماند ز آتش نشان گرم تو
روزی که در سسی سر بر آسمان	میساخت ز برای تو را از آسمان
روح الاین دعای تو کویان بر آسمان	کشی همی که پاره شود از سر آسمان
میگفت راز ملک تو بر اختر آسمان	تا تو جهان کرفشی دشمن جهان گرفت
ترکان چو املت حمله سینه ندیش تو	بردست جان بخاوه سپید نهیش تو
چونان مصافق دیدند پیش تو	چون برفت کشیدند پیش سرگشت تو
بسته کمر چه شیر دیدند پیش تو	دولت رکاب دولت و نصرت عثمان گرفت
بزد و در فتح خنجر شیر او زن تو را	عیبه نهاد دست نظر جوشن تو را
میخواست چرخ گردون پاداش تو را	تقدیم کرد ملک دل روشن تو را
یک لشکر تو بود ولیکن تن تو را	ده لشکر از فریشتگان در میان گرفت

کس درون ز دولت تو زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت

کس درون ز دولت تو زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت

این سرستان که شیرین است از شیرین
 کوهستان دروغی تو بیا زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت
 زود بخت تو که از زنده زود بخت

بانت و کف باشد بهرام شاه
 درم علی بن محمد که در اصل
 که در اصل در اصل در اصل
 که در اصل در اصل در اصل
 که در اصل در اصل در اصل

عالمی با علم و حلم آتیه با عدل و دردم
 انسه خورشید را می و ان ملکات برکت
 جوش پیش جو خرقان ز دش چو صف
 خد قس اصل جلال چشمش اصل شرف
 ای بجز در بنمای وی بهنر بر سنمون
 ای شهره تو هر چه در آفاق شهر
 بر چیده که در نشان کرده همیشه قهر
 آنچه تو جونی ز چرخ و آنچه تو خواهی ز کوه
 لاشک فی ایهم لادن ان کون
 شاه ملک جهان نظم ز روی تو یافت
 سعد فلک بگره سوی جہات شافت
 هر که ز فرمان گوگرد روزی تباقت
 کردون از کردنش مال سالود خوان
 شاه بر حسادت چرخ بر آشفته باد
 سوی تو از غر تو ناز سفته و بس سفته باد
 کلبن دولت تمام پیش تو بسکفته باد
 میدح ابو اعظم هر مشه

آتیه با علم و حلم آتیه با عدل و دردم	فاد بکل العلوم فاق جمیع استمنون
انسه خورشید را می و ان ملکات برکت	
بگردمان روز زرم شریان پیش صف	
جوش پیش جو خرقان ز دش چو صف	صمکت از وی شریف مچو ز تو تصدق
خد قس اصل جلال چشمش اصل شرف	
ای بجز در بنمای وی بهنر بر سنمون	
ای شهره تو هر چه در آفاق شهر	عالم سه تا سر یافت ز فر تو بهر
بر چیده که در نشان کرده همیشه قهر	زهر زهر تو نوش نوش تو شکرین تو زهر
آنچه تو جونی ز چرخ و آنچه تو خواهی ز کوه	
لاشک فی ایهم لادن ان کون	
شاه ملک جهان نظم ز روی تو یافت	صمت و قدر ترا صرخ فلک بر سافت
سعد فلک بگره سوی جہات شافت	هر کو کین تو جست کینه دلش بر شکافت
هر که ز فرمان گوگرد روزی تباقت	
کردون از کردنش مال سالود خوان	
شاه بر حسادت چرخ بر آشفته باد	دولت بد خواه تو همچو شمش خفته باد
سوی تو از غر تو ناز سفته و بس سفته باد	هر چه کردی ز خیر از تو بد رفته باد
کلبن دولت تمام پیش تو بسکفته باد	فی نعم لایزول فی دول لایکون
میدح ابو اعظم هر مشه	
شده بر بکار ساخت باغ ای کار من	در تو بهار می بده ای تو بهب ارمن
من در خار بچر تو نابوده مست وصل	تو یکنی طلب تیرا می حمت ارمن
شده باغ لاله زار و در کینسرم کم شود	ای لاله زار باغ تو فی لاله زار من
دلف تو بپیرار و دلم گشته بپیرار	توین هر دو بپیرار بردی قرار من

عالمی با علم و حلم آتیه با عدل و دردم
 انسه خورشید را می و ان ملکات برکت
 جوش پیش جو خرقان ز دش چو صف
 خد قس اصل جلال چشمش اصل شرف
 ای بجز در بنمای وی بهنر بر سنمون
 ای شهره تو هر چه در آفاق شهر
 بر چیده که در نشان کرده همیشه قهر
 آنچه تو جونی ز چرخ و آنچه تو خواهی ز کوه
 لاشک فی ایهم لادن ان کون
 شاه ملک جهان نظم ز روی تو یافت
 سعد فلک بگره سوی جہات شافت
 هر که ز فرمان گوگرد روزی تباقت
 کردون از کردنش مال سالود خوان
 شاه بر حسادت چرخ بر آشفته باد
 سوی تو از غر تو ناز سفته و بس سفته باد
 کلبن دولت تمام پیش تو بسکفته باد
 میدح ابو اعظم هر مشه
 شده بر بکار ساخت باغ ای کار من
 من در خار بچر تو نابوده مست وصل
 شده باغ لاله زار و در کینسرم کم شود
 دلف تو بپیرار و دلم گشته بپیرار

بانت و کف باشد بهرام شاه
 درم علی بن محمد که در اصل
 که در اصل در اصل در اصل
 که در اصل در اصل در اصل
 که در اصل در اصل در اصل

تاج و کلاه سر بخلک بر کشد از او کشته است تخت و ملک ز بهرام شاه

کا راست عز و ملک تاج و کلاه را تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

وله

ای آفتاب دولت بر آسمان ملک تا ابر و بار بدست تو بر جهان قوت گرفت و قوت او با بد برفزون چون داستان ملک اینچنان هستی تا پای تو بسود بدولت رکاب فتح هنر در کشید قند دروی جهان نرید صاحبقران تو باشی و هستی هر وقت چون بر فلک دعای تو گوید همی ملک کشته است تخت و ملک ز بهرام شاه باد

وز طلعت تو روشن کشته روان ملک خرم چون بوقسمان شد تو بوشان ملک از خون و رای سپهر تو بخت جوان ملک بر نام تو نهاد بر داستان ملک در دست تو نهاد جلالت سخنان ملک تا شد زدوده خمر تو با سببان ملک جز با تو چشم ملک نبیند قران ملک اندر جهان شای تو گوید زبان ملک تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

وله

ای پادشاه دولت و دین با همی تو آباد و خرم است ز جاه تو ملک و دین روی زمین چون خسلد برین شد زینکونی نیک و بد عدد و دلی مسرور گیند ایز ترا بملکت جهان برگزید از نعم دولت بدان مسلط گشته است جهان گویند هفت کشور زیر گیند اندر جهان نخواهد بودن عهد ز تو شاه کشته است تخت و ملک ز بهرام شاه باد

ای شهر باری ملت حق را امین توست زیر که این و آنرا پشت و معین توست از فخر آنکه خسر دوری زمین توست چون نیک بس که هم سپهر برین توست اندر جهان ملک ز شامان گزین توست کاندز عزیز خاتم ملک کنین توست شاهی راصل و نسل همینی و این توست ای شاه تا قیامت شاه بسین توست تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

Handwritten marginalia in various orientations, including:

- Top: کشته است تخت و ملک ز بهرام شاه باد
- Left: کشته است تخت و ملک ز بهرام شاه باد
- Bottom Left: کشته است تخت و ملک ز بهرام شاه باد
- Bottom Right: کشته است تخت و ملک ز بهرام شاه باد

شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین
شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین
شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین

در بیچید زود بیدند سر
سخن جمله گفت خواه من
اسمانیت جاہ او بملشن
خلق را قصد ایست آماش
نخش او بلائی کان کشته است
جو در اطلی است همت او
حلہ پوشش بر نهنه نخر اوست
جان ستانیت باک همچو جان
ماز زخمی که همسو همره مار

چون سرش ز بکنند
در بزگی شاه نیت سخن
آقایت رای او بجلش
مند را عمره ایست بکارش
سخن او غذای جان کشته است
جاہ را مرکز است حشمت او
گوهری کاتب او را از اوست
پیکر و حد او یقین و دکان
ملک است بیکلاف بکار

یصف مشرک

مگر کس نعل برق و صرصر مای
سنگ در زبونم او گرد است
در نور دود همه زمین سبکی
باز چون نغمه بر سواری زند
شه به تیرش خون بر آید
او خداوند گونه بست کمر

و بهم کرد و سنگ جو حالت رجا
رزش خیز است و دل دل درد است
اینت تحم پیست و سخت است
خاک در چشم روز کار کند
از که دوست سگ لرزه بر خیزد
نقطه خبر بسند که پر

مدح الملک مسعود

پدری گر همه ملوک جهان
پادشاه زمین ملک مسعود
گوید امر و شیر زن منت
دل او در هوای من گردد
او بن شاد و من بد و شادم

صبح همه گز جو او خداشان
که نصیبش ز چشم هست مسعود
کونی اندر میان جان منت
همه کرد رضای من کرد
او چنین باد و من چنین بادم

شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین
شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین
شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین
شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین

شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین
شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین
شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین
شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین و شاهین

ملح امیر کیکاوس

<p>خوب و زکین نشسته چون طاوس نخند جز نشاط و عیش طلب پیل را زور او در ده پستی شیر میده از او پیر بسند هست با تهمت و جوا نمودی خبری دارد او ز شعر و نجوم همه امیدش از پیر بیم است دوی صلح از پیر مگرداند سوی دستان کشیده ناکاه اندر آید بگرد آن یک تهر تا مکرمان از آن نواله کند شاید از نام خونک و بنبر و آنقدر نیندیم بر پنج دهن کز و فوسه عظیم بمن آید تبع بر خاک خشک بکد ارد در همه یکدمت ماش بود</p>	<p>در برابر امیر کیکاوس ماه عشرتت و کان طرب پیل زوری که چون کند کشتی شیر ز جمی که چون بر آید ما چنین قوت و چنین مردی نیت خالی ز بنس جنس علوم نیت عیش جز آنکه بی بیم چون شود تکب دست و در ماند یله کرد ز شهر و کبر در راه گوید از بخر بر صنایع پیر مترل اول بونهن که کند آنکه آید بدیه کل همه گر همه یکدمت و من کرج دهن از پس آنکه مرد بگرد انهمه بر دله بکار آرد آرد گیالتش از بر اش بود</p>
--	---

ملح شاهین

<p>بزم را کرده سپنج باغ بهار شادمانه نشسته چون ماهی سنگی از هر که هست به خورداد هر زمان زو بساط تازه بود</p>	<p>باز شاهین نکو دیدار شاهش افزوده از شرف طاهی ره بسوی نشاط بر برداد نه ظلمین بودند نه حازه بود</p>
---	--

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "خوب و زکین", "شیر میده", "شاهین", and "ملح امیر کیکاوس".

و این که من می بینم که در این دنیا
 و آن که در این دنیا می بینم که
 در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا

در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا

در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا

در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا

طبع بیاب او نذر آفتاب
 طشت سازد از استین قیام
 مایه چو نه رود حدیث هر اش
 معده پر شد سپرد ایزد
 که نشاطش فرود در دل
 نرسد چو کند بخدمت مار
 اینک آید جایب و تقصیر
 سوی هر دستگاه باید راه

از ضعیف و قوی دهند شراب
 چون کند نرم و نذر آفتاب
 قطره ایستاده ده فزایش
 هر چه خورده بود بر اندازد
 آنچنانش بر بندمشت و خجل
 پس لبش تبا و پد ناچار
 چون بدانت عادت تا خیر
 زود بینی که از حواله شاه

مع حسیب

در همه فعلها بدیع و غریب
 بر حکم بزرگ جایب و نویس
 هنر اول او اصل شاو کایمیاست
 شاه را اینده ایت باسته
 شه را و اعما و جان دارد
 ایت زیاد ایت خوشدل مرد
 دست زمی عشرت و نشاط مرد
 راست کونی که هست جنس لقیو
 راه آیم روم به پیش آرد
 علم ابدان شناسد و او دایان
 همه علم است اشکار و غفقت
 بلکه هنر اول و جد و کربان نیست
 ظاهر و باطنش حبیب شه است

مسن عمر با حسیب
 انکه در علم طبت کند اقنوس
 جدا و اصل می گنج می با ست
 بس بر سمت و نیک شایسته
 تندرستی چو در دنان دارد
 نکته کوی بستی چو بارز برود
 سبکی هفت و هشت چون خور
 اندر آید برنج و بقره بقو
 زود یک پای حیت بر د ارد
 در همه حال اشکار و نهان
 خوش مزیمی است راست با کفقت
 عادت او دروغ و بهمان نیست
 گاه و بیگاه چون طبیب شه است

در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا
 در این دنیا می بینم که در این دنیا

Handwritten text in a cursive script at the top of the page, partially overlapping the main text area.

سب خویش از ره حلال گنم
نغمی زین طریقی زود بنم
صدت نضغ نسنزون کند ز آغاز
بر فشانده بروی کشد کوز
پیش او بسج از این نماید در و

کار بی وز زوی و بال گنم
که اگر سیمها بسود و مسم
باطن این گوید و بظا هر باز
آنکه در حکم او بود شب و روز
آب بی روی وی سینا رو خورد

صفت اسفند یار چینی

بادل و جان و عیش کو دراز
مجلس از لجن او کلماتی است
خوشش سماعی کند همه بی شاد
هر چه باید همه بیاید پاک
چون برون شد ز گوشک بفرود
گفش آن پای دیگر این دیگر
یک زمان از قمار نشکست
از بفسکه بریده بادش دست
برد و قلمبان سگ شلوار
عاریت خواهد از حرفیان چنک
روی ناشسته میداندندش
از پس او مجازان در تنک
با خود او نرم نرم میکوید
بگذرانند عمر در شادی
زان نپوشد مگر که نوب نو
باشد شش ده هزار دیناری

چنگ اسفند یار چینی باز
راست کونی هزار دستایست
خوش زن و خوش سر و خوش قنار
لیکن آرزوی زن چباک
شاه خلعت و پیش در پوش
تیره بر تن و کبی بر سر
تن خویش از دروغ بفریب
چون نشست و قمار در پوست
جامه مارا که و کند بخت ر
چنگ بفرود شد و نزار دنگ
از خرابات چون بخواندش
شوله بر داشته دوان چون سگ
چون سگ قلمبان همی پلوید
پدرم خسرو سکا باد ک
جامه های نماده تو بر تو
بیشتر که کوشش بار ک

Handwritten marginal text on the right side, top section, including the words 'صفت اسفند یار چینی'.

Handwritten marginal text on the right side, middle section, including the words 'دل خنک از شکر'.

Handwritten text at the bottom of the page, continuing the style of the main text.

روز دیگر خوابها کرده است
 باب ریش بسته نبشته است
 مخفی بسته است و خوش گشته است
 این دروغ چنین حشر اکویم
 هر که او آفتاب و دویان پسند
 بر تن او بیدگان نبسد
 بر میان تیر کاربنی دارد
 که زنده بیسجکونه بر دیوار

سعد و کرا بسیاری در ده است
 باز مانده است و جنک پوسته است
 از سر آن حدیث نگذشته است
 رنج آن نازنین حشر احویم
 آن کمر گاه و آئینسان پند
 در روز و زود آن که جان نبسد
 سخت محکم که ارسله دارد
 آتش اندر زنده موسی زمار

روز دیگر خوابها کرده است
 باب ریش بسته نبشته است
 مخفی بسته است و خوش گشته است
 این دروغ چنین حشر اکویم
 هر که او آفتاب و دویان پسند
 بر تن او بیدگان نبسد
 بر میان تیر کاربنی دارد
 که زنده بیسجکونه بر دیوار

صفت باوی خواص

حمله آور در بر ریشم رود
 بگو مقفنه در آن گفته است
 که نبودش نریخ سخت از آن
 که نباشدش خانه بیهمان
 که صلاح خود اندران پسند
 خوش کند روز کار ایشان زود
 بگذرد بیسجکونه و دستنگی
 و اقی نیک و بد شناخته
 که خواهد که سلم او ببرد
 که زود و عیبش نه بهر آید
 جز غم خوردنی و پوشش نیست
 خوشتن خفته سازد ایت سرو
 نیست کس را ز مردمان او بسل

با تو آن مادر جان بس رود
 در بر آواز در سر افکنده است
 کفشی هست دختر لرزان
 دارد او جهت و طریقه آن
 بی ده آزاده مرد نبشند
 کند آماده کار ایشان زود
 شویش آتیر مرد سر بسکی
 پیش و کم دیده است و باخته
 چشم بر کار با منبر و کیز
 پیغام است در شک نشناسد
 غیرت رنگ و جنک و جوش نیست
 چون شتر بر گرفت راه دره
 بادل خویش گوید ای عجب

روز دیگر خوابها کرده است
 باب ریش بسته نبشته است
 مخفی بسته است و خوش گشته است
 این دروغ چنین حشر اکویم
 هر که او آفتاب و دویان پسند
 بر تن او بیدگان نبسد
 بر میان تیر کاربنی دارد
 که زنده بیسجکونه بر دیوار

روز دیگر خوابها کرده است
 باب ریش بسته نبشته است
 مخفی بسته است و خوش گشته است
 این دروغ چنین حشر اکویم
 هر که او آفتاب و دویان پسند
 بر تن او بیدگان نبسد
 بر میان تیر کاربنی دارد
 که زنده بیسجکونه بر دیوار

صفت ماهوی رقااص *

<p>مجلس از خزانه دگر کرد شادی و لهو در هم آ میزد عیش را و نشاط را کیستی است رو سپن بازه را نگو علف است بر جمده و افندش بر او نظر است آب کیس در دانه اش در شلوار راست چون مردمان نادمه</p>	<p>ماهوک در میان چو در کرد طه قق پای او چو بر خنزد بس نشاطی و مجلسی جلی است مادر خنجر را نگو خلف است بر خنجر کی پیشت ماده حسرت باز مازد و دست او از کار بو الفضایل بر او بند دیده</p>
---	---

المطایب

<p>از نی خنجر می مجلس شاه که گوید سخن بنظم فراخ دورم آنقدر روزگار چنین دل ازین نوع خوش توانم کرد خاک را اندر وقت ار بود نغمش هر زمان فراینده جان دشمن فدای جانش باد دولتش بنده مادو چاکر باد از تقایش بدیدگان روشن</p>	<p>طیبتی میکنم معاذ الله شاعر آرمی چنین بود ستاخ چون از آن مجلس بهشت آیین من و دگر چاره ندانم کرد تا فکله افسسی مدار بود دولت شاه باد باینده مرک جاهه زیر اش باد روزگارش شده مستخر باد باد سلطان و باد شاه ز من</p>
--	---

تا بدل در نشاط و سادی باد
دولت و ملک شیرادی باد

المقطعات منبتیج افکاره

Handwritten marginal notes in various directions, including:

- Top: جمله با که اسیران قافله ما بجم غنما...
- Left: سخن از غم دل سالیان...
- Bottom: اسان کندان کار جهان کد...

Handwritten notes at the top of the page, written in a cursive style, partially overlapping the main text area.

میدان جمله خوار است و نشیب است
جانست در بانست زبان سخن بان است
دی رفت و خوار مردان عمر که مید
میش از تو جهان بوده است که گشت

بالتو کمال از هجاست زیرا که
مست و خراب دوستش گفت
و اکنون دور نکت بیستم از هزار
هرگز فرج ندیدم جسد تو
امروز از اینجا هجاست عیش است

فی حساب حال

خواجده ناصر خندای میداند
من چو دستم تو پیش کردی یار
کار چو نیت مر ترا امروز
ز بونو نصر پارسه گویم
همه کام و هو ابد است تو
انچنان دارم که پسنداری
سرفرانی که کرد موکب او
نا مدارس که خاک در که او
لیکن اندر میان شنلی او
عمایه یکمن که از بد و نیک
گاه اندر میان صدری ام

Handwritten notes at the bottom of the page, continuing the text in a cursive style.

Extensive handwritten notes in the right margin, written vertically, containing various verses and commentary.

بازم قضاکنند چو صرصر
 چونانکه تیرسبم از دور
 اندر مضامین استیم کوسه
 در کردایی ادبم دارم
 آن کوه را چو ابر هیبت
 بجان بر دچو بسلاب
 بر تیش عقر بزم همه زنده
 تا که بر این ستام موضع
 تا روز در دعای طلاقا
 تا طلعت تو باز نه بسبم
 ای از هنر بدیع معین
 چون دست تو نیار در کردن
 آنکه که غرزد دولت معجب
 هم سیرت فرشته ز اشکبه
 اقبالنا باز در مادم
 شاهست میزبان تو فاطمه
 کان الشراب بعد زمان
 در صبح دولتی بصیرت

ما کام در مسالک مسبب
 چون چرخ پوشد سلب سلب
 در زیر ران بیونی اشوب
 و آن دشت را چو باد مجرب
 کردن آن بخت در است چو کوب
 از اشتهار به عطرب
 گردن بکشد بسال مذتیب
 برده شده دوست بیار ب
 را ضعیف نیست بخت مراقب
 بوی از خرد بکشگر معاتب
 چون رای تو نیار در کوب
 چون دیگران نکردت معجب
 کردت ز مانده داد مغرب
 ز آن خورده جا جای با لب
 کلمت بوستان تو فاطرب
 مصباح بان عرب فاطرب
 نمے خور فداک عندی صوب

ای بزرگی که پایت قدرت
 سفلی از جو دو غنی گشته است
 صیقل عدل تو بستین هنر

همچو خورشید بر فلک سوده است
 رنجه از جاه آبر بر آسوده است
 از جهان زلفت جور بر زود است

وله

که از خورشید گشته است
 چنانچه در دیده او
 در بر او ده است
 در جهان زلفت جور بر زود است

چون این بار بر او است
 در این خزان
 از بهر این که
 در این خزان
 در این خزان

از بهر این که
 در این خزان
 در این خزان
 در این خزان
 در این خزان

این که
 در این خزان
 در این خزان
 در این خزان
 در این خزان

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'دست بر زخم من فلک باشد' and 'کس چو من که هر بی بنظم نیست'.

خلق تو جسم خنجر سارا است
روز تانید تو در اقبال است
لفظ تو رشک در کمون است
ماه اقبال تو در افق است
صفر تو چو عید فزنده است
عید تو چون صفر همه یون است

حاله محال

دست بر زخم من فلک باشد
کس چو من که هر بی بنظم نیست
از چنین کارهای بی ترتیب
سخن خوب و لغز طوطی کف
دل بترس غمنا بدست
ز سهی سردگشت هر چه بویید
ناد این سحر بی درم نه بی یافت
کس چو من جمله ز نثر نیافت
دل من خون شده و جگر نکافت
خلعت و لاریت مشک فاشه یافت
جان تنف بلا نایب یافت
به غنیمت گرفت هر که شتافت

وله ایضا

مویم آخر جزا رسید نکشت
ز آنکه آن سرخ هم نشد کز جفت
مرد را چون سپید کرد موی
نادستی بودش ز رنگ دوم
تن بنام مرگ او حوصله سلود
موی چون نادر است گشت بدن
دو رخ جاودانه دید آن کس
پند این مستمند بشنو بنک
گر چه اول جزا رسد ماه نیست
مردم آنرا بخون دیده بست
تن چو موی سپید کرد دست
چون در ستیش بود ز رنگ گشت
از دل خویش تن بون کن جیت
که نمایند است جای موی در دست
گر جهان عمر جاودانی جیت
دل بر آن نه که آن سعادت گشت

من المیراج

ای برزگی که حسن رای ترا
از کف تو شد و پر که هست
هر زمان بر من صطغانی بوست
بجز فصل تو ژرف و پر لو بوست

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including 'خلق تو جسم خنجر سارا است' and 'روز تانید تو در اقبال است'.

زیر این پوده چون برون آید

بیمبهارگی در سوا

حساب الحال

بر ابرو زدیوان مر ابرو ز خدمت
بر این تیغ گو کل انبار کوسه
چو دولت هیت بود مر کسی را
امامی که بر روزگار است مآرا
اگر دولت آید و کز نجات آید

خوشا روز سگاری و وقت عظمت
چو فقور بر تختم و فوز برکت
اگر او بخوید بچو پیش دولت
اگر او نذر بد ادمش منلت
نزدیک من بود و راه است آت

معرض الحال

گر ماده شده داشتم بلوهور
امر و زسه سال شد که مویم
بر تارک و کوشش و کردن من
از رخ دل اندک بچشم
با دشن من در این عمر و رخ

دین زد و بم کس خیال است
مانند و مومی کافر است
کوفی مند تر کران است
باقی همه در دم نهانست
بر ایزد عیب دان عمانست

استاد ابو الفرج این قطعه در صفت فخر مسعود و فووقا

بو الفرج را در این بنا که در آن
سخی چند نهج است که عقل
کوید این در بهشت بچندی
چون با دم سر در خواستش
بزمین آمد از بهشت آدم
بوی منزل بهشتش خواست
سکنه او بد و فرستادند
عرضه عمر آدم اختر کار

اختلاف سخن مندر او ان گشت
با و فووق رسید و حیران گشت
روضه دلگشای رضوان گشت
منزل آدم اندر او ان گشت
غربت او بکام شیطان گشت
ز ارزو خواستن شیطان گشت
ناب تکلیف که بهر شش کان گشت
خانه آورد و نکت میدان گشت

Handwritten marginal notes in various directions, including vertical text on the left and diagonal text at the bottom, providing commentary or additional verses related to the main text.

سخت بیدار باش در همه کار
نیک رو بدمرود که نیکت و بد است

میش از آن کت قضا بجا بند
که ز ما یاد کار میبند

من الیحدی

را شد از رشد روز کار نیافت
تن او را که جان دانش بود
کوهری بودش کش آمد از او
ای برادر چگونگی شرح دویم
هر زیادت ز مال و جاه که بود
دل ما خود در جیبس بر میان بود
صالحی داشتیم که شیر نکرد
چون کسی دید کار من دشوار
را شدی تو فرزند
در بودش ز تو زمانه دون
دینار ست کردی سرخ بدو
زانکه داشت کایچنین فعلی
تو بر آن را شدان خنوع کردی
داستانی شد آنچه بر صالح

رشد از اینگونه بس فزوان کرد
فلک جانزبای بجان کرد
در دل خاک از آتش پنهان کرد
آنچه بر ما سپهر کردان کرد
ما دوتن بد تقصیر نقصان کرد
دیدیم ما زرد و گریان کرد
آنچه او سالها میدان کرد
کار خود را برکت آسان کرد
که همه کار تو بسانان کرد
تا ترا مستمند و حیران کرد
تا ترا در نهفت زندان کرد
با تو جز پای بسته نتوان کرد
که همه کس حکایت آن کرد
ما ز مسعود سعد سلمان کرد

من الیحدی

ای بزرگی که باغ را دوس را
تسخیر تو با مصاف عدو
خیمه ری صولتی و خنجر تو
کف بارنده مبارکت تو

شاخ با بس تو فتح بار آورد
شکر که اتا جشدر کما آورد
عادت در رسم ذوالفقار آورد
جو در اموسم بهار آورد

من الیحدی
سخت بیدار باش در همه کار
نیک رو بدمرود که نیکت و بد است
میش از آن کت قضا بجا بند
که ز ما یاد کار میبند

تو ما در روزی با ما
با دوزخ ما در تو با ما
تو ما در روزی با ما
با دوزخ ما در تو با ما

من الیحدی
سخت بیدار باش در همه کار
نیک رو بدمرود که نیکت و بد است
میش از آن کت قضا بجا بند
که ز ما یاد کار میبند

من الیحدی
سخت بیدار باش در همه کار
نیک رو بدمرود که نیکت و بد است
میش از آن کت قضا بجا بند
که ز ما یاد کار میبند

بزرگی که سوسه در که تو
 فخر جویند و بنده تو شوند
 مرکبان تو میسر بنامند
 راه بے لاغر ان من نروند
 مرکبان ترا همی شنوم
 لاغر ان مرا چه فسر مانند

لیکن بشکر گوش که از طبع پاک تو
 چندین هزار پست بدیع بلندمانند
 من المیداح

<p>ای بزرگی که سوسه در که تو فخر جویند و بنده تو شوند مرکبان تو میسر بنامند راه بے لاغر ان من نروند مرکبان ترا همی شنوم لاغر ان مرا چه فسر مانند</p>	<p>ره بزرگان بدیدگان سهند جان فرو شدند و دحت تو خزند لاغر ان مرا بد آنچه حسند گاه بے لاغر ان من بخزند که بجای دو جای من نکرند کز ایسکو که ام جای برند</p>
---	--

وله ایضاً

<p>ای بزرگی که رای صایب تو کار کردی کفایت تو هر چه تاریک دید روشن ساخت شفقتی رای راست بر من عادت کرده بخلعت خویش</p>	<p>کار رای عمل بیامان کرد بر کفایت زمانه تاوان س کرد هر چه دشوار یافت آسان کرد مگر مهتای بس فزاد ان کرد عادت کرده باز نتوان کرد</p>
--	---

فی الموعظه

<p>زسد دست من بچسبند قسمی کرد سخت ماه سوار این نیاید همی برنج پلاس آنکه بسیار یافت ناخوش شود خیر مسود سعد رنجه میباش که جفا بسنی از فلک موری کاین زمانه نشد کسی را دوست</p>	<p>ورنه بگشا دیش بند از بند پیش و کم در میان خلق افتند و آن نبوشد همی زبانهز پرند و آنکه اندک ربود ناخوشند هر چه بزدان دهر بر او سهند و در وفا بسنی از زمانه مخند دهر کس را بخت خوبش او ند</p>
---	--

ناله از طبع پاک تو
 چندین هزار پست بدیع بلندمانند
 من المیداح
 ای بزرگی که رای صایب تو
 کار کردی کفایت تو
 هر چه تاریک دید روشن ساخت
 شفقتی رای راست بر من
 عادت کرده بخلعت خویش
 زسد دست من بچسبند
 قسمی کرد سخت ماه سوار
 این نیاید همی برنج پلاس
 آنکه بسیار یافت ناخوش شود
 خیر مسود سعد رنجه میباش
 که جفا بسنی از فلک موری
 کاین زمانه نشد کسی را دوست

بزرگی که سوسه در که تو
 فخر جویند و بنده تو شوند
 مرکبان تو میسر بنامند
 راه بے لاغر ان من نروند
 مرکبان ترا همی شنوم
 لاغر ان مرا چه فسر مانند

چرخ چند میان بجاک اندر کشید
 صبح حشرت ماند کاین دل آن کخورد
 لقبت ز کجیز لطف ساقه جعد
 آب رویم بر دآب دیدگان
 راز من چون آفتاب اندر جهان
 دوستان گویند بس کردی مرا
 ناشیدستی که پیغمبر چه گفت
 قال ایاکم و خضر ای المذموم
 مشت هرگز کی بر آید با دشمن
 دست چون ماند بزرگت
 نامیدم کفتم این ابیات از آنکه

چند نا کامی بروی ما رسید
 صبح عبرت ماند کاین چشم آن ندید
 بر جدانی دل نهاد و آرمید
 نماز نامه بدخونی پیش آوردید
 روزگار نامه مشاعه گسترید
 لاجرم شد ناخوشت عیشش لذید
 من شنیدستم زمزم با پیشند
 دور از آن یاکلی که اصل آن طرد
 غبه با آتش کجا یار جمید
 جز بنشیند کی توان پروان کشید
 ستر دل یکبار کی توان درید

وله

ای کج او ذرای سامی تو
 غرم تو ملک شاه را تیغ است
 از غم ورنج و انده و تیار
 خشم سبب همی بسند
 بسته اندم جو شیر در تن من
 بند من مار گرزده گشت و فلک
 شد تن من چنانکه گر خواب
 اینم هست و محنت پیوسته
 کار اطلاق من چو بسته ماند
 مر مرا حاجتجی همی باشد

مملکت راه همی بیاید
 که چو تیغش ز زنگ بزداید
 این تن من همی بجز سایه
 پای بند گران همی سایه
 چرخ دندان چو شیر میخاید
 هرز مانم جو مار لفتاید
 کس آن ز جاس بریاید
 هر زمان هستی در افراید
 که همی ایزدش نه بخشاید
 و زدلم خاب همی زاید

(Marginalia in various directions, including a large vertical inscription on the left and smaller text at the top and bottom.)

بناشد این که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار

دانشی را که جز خشن خواهد
 باش چون نلنسه اندر آسمن باد

آگاه نیست آدمی از کشت روزگار
 دل بسته هواست که نیندره هوا
 که باطلی بیند که بد که هست حق
 ماند بر آن که باشد بر کشتی روان
 بنادان همی شنند و غافل همی رود
 تن بسته دل آید و نابدل همی رود
 حتی که رفت کوید باطل همی رود
 بند از دوست ساکنی ساحل همی رود

ایچند او ندر رحمت ایزد
 همه کامها و نعمت
 همه ساله همه مصالح تو
 بر همه نامحسامی جود و کرم
 بر سر دولت هنر مهندسان
 بهر اندیشه صلاح و صواب
 علی سروران سرای تو
 هر که اور از مانه بسیم کند
 آقا بے و تا جان باشد
 فتح و نصرت بهر چه رای کنی
 ما تو آنے نصیبی نمنیست
 جان ما بندگان که دادی
 برین دود دولت جوان تو باد
 چرخ گردنده در نعمان تو باد
 در بیسان تو و بنان تو باد
 همه و قہانتان تو باد
 سایه عدل جاودان تو باد
 در یقین تو و کمان تو باد
 بسند سردری مکان تو باد
 در پناه تو و امان تو باد
 حضرت عالی آسمان تو باد
 در رکاب تو و عثمان تو باد
 سدرستی همه از آن تو باد
 جان هر کس فدای جان تو باد

چنان بگویم بر تو که هیچکس نکریت
 تو باز زمانه که پس نیامدی شاید
 که بیچو وقت بفضلت تو هیچکس ناید
 که هیچ مرد همنه باز زمانه پس ناید

چون زاده جان زمانه
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار

عمر کا کرا کہ خود کہتے
 در ہوا ہی میں اردل تو دوتا ست
 ہر ہر کس کس کس کس کس
 تبو محتاج کشتہ ام زیرا
 برو آکھ زوست راحت من
 شدن آن چو ہر بر بہت
 بہرک و پست کشتہ با من
 تو بر من با بدن خو

کامی عزیز و گزین برادر و دوست
 دل من در ہوا ہی تو کیست
 ہر دل من زمان زمان تو کیست
 پای می زور و دست بی نیر دست
 برو آکھ غصہ من از دست
 ما ندن این چو نقش رز بلوست
 چون تو انم نشست بی رگ دست
 کہ مراد دست با ز جستن خوست

وله

جان تو ہمیشہ در امان باد
 بر تو خوشی چو بوستان باد
 بر جان و تن تو پاسبان باد
 جب تر انکا ہسبان باد
 چو نانکے تو خواہی انجان باد
 فرمان تو بر ہمہ روان باد
 او بار نصیب دستمان باد
 بخت تو چو عسر تو جو ان باد
 عمر تو چو عسر عادیان باد

ایچو اجمہ دل تو شادمان باد
 این راہ و سفر کہ پیش داری
 اقبال و جمال و دولت و عز
 ہر جا کہ روی و تابیا نی
 زمین شغسل و عمل کہ اندرونی
 اعدای تو باد داد و دایم
 اقبال نصیب دوستمانست
 شغل تو چو رای تو قوی شد
 ہر چند ز دین تا ز یاسنے

وله

دل من مشا در دو چشمم کرد
 ہر چو کشتہ کہ آب یا ببرد
 زوق من روان و جان پرورد

شمر سید محمد ناصر
 شدم از کر طیبی پست
 بردل من نشاط بر پیش ما نیت

عمر کا کرا کہ خود کہتے
 در ہوا ہی میں اردل تو دوتا ست
 ہر ہر کس کس کس کس کس
 تبو محتاج کشتہ ام زیرا
 برو آکھ زوست راحت من
 شدن آن چو ہر بر بہت
 بہرک و پست کشتہ با من
 تو بر من با بدن خو
 ایچو اجمہ دل تو شادمان باد
 این راہ و سفر کہ پیش داری
 اقبال و جمال و دولت و عز
 ہر جا کہ روی و تابیا نی
 زمین شغسل و عمل کہ اندرونی
 اعدای تو باد داد و دایم
 اقبال نصیب دوستمانست
 شغل تو چو رای تو قوی شد
 ہر چند ز دین تا ز یاسنے
 دل من مشا در دو چشمم کرد
 ہر چو کشتہ کہ آب یا ببرد
 زوق من روان و جان پرورد
 شمر سید محمد ناصر
 شدم از کر طیبی پست
 بردل من نشاط بر پیش ما نیت

عمر کا کرا کہ خود کہتے
 در ہوا ہی میں اردل تو دوتا ست
 ہر ہر کس کس کس کس کس
 تبو محتاج کشتہ ام زیرا
 برو آکھ زوست راحت من
 شدن آن چو ہر بر بہت
 بہرک و پست کشتہ با من
 تو بر من با بدن خو
 ایچو اجمہ دل تو شادمان باد
 این راہ و سفر کہ پیش داری
 اقبال و جمال و دولت و عز
 ہر جا کہ روی و تابیا نی
 زمین شغسل و عمل کہ اندرونی
 اعدای تو باد داد و دایم
 اقبال نصیب دوستمانست
 شغل تو چو رای تو قوی شد
 ہر چند ز دین تا ز یاسنے
 دل من مشا در دو چشمم کرد
 ہر چو کشتہ کہ آب یا ببرد
 زوق من روان و جان پرورد
 شمر سید محمد ناصر
 شدم از کر طیبی پست
 بردل من نشاط بر پیش ما نیت

همه با هوامد ز تو جز انکشتان
چو دست خنابسته ست از کین
اگر چه دست تشنه بی من از کف تو
از آنکه دست تو بر جای جوید کز لایم

که لعل گشته است از عکس آن چو نغمه شر
از آن نداری دردست خمیش ساغر زهر
منی ستانم کز روی تو کرم کسیر
بحر صر در کشم آن جره که مانده زهر

من المداح

ای نظم تو چو رای تو کجاست از شهر
مانده ستاره است اندر شب آه
در زم و در زم چون تو که باشد شمع در
گو یا شود ز تو آندن شربت زبانک
بسکام مفضل طبع تو بحری بودمان
ما در جهان جوانی دپیری بودم ام

در نظم مست لفظ تو چون لو تو غیر
معنی روشن تو در آن خطا پس چو قتر
در نظم و شعر کیت چو تو شاعر و دپیر
روشن شود ز دیدن آن دیده ضریز
بسکام جو دست تو ابروی مطیر
جفت و قرین بجفت جوان باو درای

وله

در شب آدمی مجوی منراز
نه آنکه ز حال و معدوری
کی گشته چو آد سه ناورد
تست شد قوت تو سخت مجبه
صحن تو تنگ شد مکن امن
از و دل بار تقویت مطلب
پاره پاره بر آستی باز آسے
زار مکرے که بر تو میخندند

وقت ناز تو نیست تیز متراز
خفته غفلتی و بسته آرز
پر شکسته چو آکنه پرواز
گنبد شد ماره تو تینه ستراز
سقف تو بست گشت سه مفرز
یک انداز تیر جنگ مساز
انذک اندک بجال خود پرداز
جرخ مزاج و عالمی طلت از

من المداح

بهایون باد این فرخند نظام

بر این فرزانه حسه ممیز

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including phrases like 'من المداح' and 'بهایون باد این فرخند نظام'.

Handwritten marginal notes on the bottom right side of the page.

Handwritten marginal notes on the bottom center side of the page.

دردی که در دل است...
دردی که در دل است...
دردی که در دل است...

<p>درد کرد از من ای بدانش فرد بهر تاریک را بر آمد کرد من ببدل چگونگی خواهم کرد زیست خواهیم ویلک نیک برد وز دل گرم خاسته غم سرد روی من آب چشم خواهد خورد اینک از اشک لعل و چشم زرد فرش شادی ماجر استرد در فزون هنر جو تو نام ورد بر آن دوستان براه آورد شاخ امید من چهره آورد</p>	<p>فکلت بجز خوبی سخته مرا ونسل تا بنده را فرود شد روز دل بر ست و یا تو خواهد رفت بود خواهم ویلک سخت برنج بر تن ست کوفت غم سخت چشم من آب روی خواهد برد نقش کار رفیق پدید آید در هر میرم چون بخاست نوشت ای هنر سخ مهر که فکلت دل سپردم ترا بغزین بر چرخ بیرحم چون بخاست برید</p>
--	--

دردی که در دل است...
دردی که در دل است...
دردی که در دل است...

وله	
<p>بسته بر سر من بازگردد نماید بسته همه جز بازگردد نماید</p>	<p>ز چرخ آینه کور بر چشم بخت می عجب باشد از ایراد آینه بیه سال</p>

دردی که در دل است...
دردی که در دل است...
دردی که در دل است...

وله	
<p>شدی و پیشین بودم ز مرگ میهر اس درین طبعی بر هر کس همه الما شس اگر چون تو عطار جهان نمودی اس که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس که پیش چون تو بنیاد جهان مرد شس</p>	<p>عطای یعقوب از مرگ تو هر اسیدم درین لفظی بر هر خط همه کو اسید سهر مصلی شاست و به عیب بود و کرت بسته و در شک آتش عجب بود اگر بگرید بر تو فکلت روا باشد</p>

دردی که در دل است...
دردی که در دل است...
دردی که در دل است...

وله	
<p>خواستم زده بشکریه و تقس</p>	<p>بر دفات محمد علو</p>

دردی که در دل است...
دردی که در دل است...
دردی که در دل است...

دردی که در دل است...
دردی که در دل است...
دردی که در دل است...

هر چند بجام درای من نیست
گنگلی است چو چوب تمبک منم
شکر ای زرد که اندر این جگر

بخت بد دولت ز تو نم
گوریت چو سنگ بر سنگ منم
از دیدن سفک ان مصنوع من

وله ایضاً

چو کین است با من فکر ابدل
از این زیستن هیچ سودم نبود
اگر هر سحر بانی برسد مرا
از آن طهر گشتم که بخت بد
بدان حسل کردم که اگر دون می

که هر روز یک علم کند بیستم
هوای هشی بیده ز بیستم
چکویم از این عمر من چیست
بخندید بر من چو بگر بیستم
بندانده حقیقت که من کیستم

وله ایضاً

صغیفم بجان فر صغیفی حسانم
بدل خوانم آری بجان درگزندم
همه شاخ خشکست درم غنایم
اگر آنچه هست اندرین دل برآم
ز بیم بلا آنچه و اتم نکویم
ز کردون جز این نیست سودم گزیم
بهر مننی کم بد انما جت آید
وگر برزاعت سوار سے تمام

که از سخی جان کشیدن بجانم
بمخ زردم آری من تا تو انم
همه تخم حس است بر آسمانم
ز آتش چو انکشت کرد ز بانم
ز رخ و عنا آنچه گویم ندانم
بیک روز از عمر خود برز یا نم
سخن از ثری بر ثریا رسانم
سهر برین برنت بدغانم

وله ایضاً

ایچو آنی تر ایچا جویم
یا سمنین تو تا سمن کشته است
نزد خوبان سیاه روی شدم

با که گویم غنم تو کر گویم
سمن و یا سمنین
تا ز پیری سپید شد مویم

سختی در دویم ز کین ز کین
دوی ز کین ز کین ز کین
سختی در دویم ز کین ز کین
دوی ز کین ز کین ز کین

بخت بد دولت ز تو نم
گوریت چو سنگ بر سنگ منم
از دیدن سفک ان مصنوع من
بخت بد دولت ز تو نم
گوریت چو سنگ بر سنگ منم
از دیدن سفک ان مصنوع من

بخت بد دولت ز تو نم
گوریت چو سنگ بر سنگ منم
از دیدن سفک ان مصنوع من
بخت بد دولت ز تو نم
گوریت چو سنگ بر سنگ منم
از دیدن سفک ان مصنوع من

بخت بد دولت ز تو نم
گوریت چو سنگ بر سنگ منم
از دیدن سفک ان مصنوع من
بخت بد دولت ز تو نم
گوریت چو سنگ بر سنگ منم
از دیدن سفک ان مصنوع من

Handwritten text at the top of the page, including the title 'در بیان صفات پادشاهان' (On the description of kings).

دارد و چه بخواند استوارم
تابسته بچس این حصارم
بنده است بدو همی سیارم
ز دروشنی گرفت کارم
کلهما شگه ز خشک خارم
از سبخت همی امید دارم

دانم که بدین که من بگفتم
داو بسم بخندم از فراموشش
فرزند سعادتم که اورا
در دولت طاهری ز دم چنگ
وانه که بخدمتش نه بس دیر
در دولت او بدولت تو

فی المطایبه

که ای مشب جماعی فراوان کنم
نذاشتمش تا چه درمان کنم
که این لت سوز تا در آستان کنم
بجای تو از مردمی آن کنم
عصای تو در دست ثعبان کنم
که اندر چنین مرده جان کنم

بنی یاقم دوشش گفتم بجرص
رگ من بجنبید و خفته بس اند
به و گفتم از چاره آن کنی
حقیقت ترا آنچه باید ز من
مرا گفت اگر ز آنکه سوسی شوم
چه خواهی ز من من ز عیدی شوم

از زبان ملک ارسلان مسعود گوید

سلطان ملک ارسلان مسعودم
ما بران زمین بخار شد جودم
زیرا شرف ترا دم مسعودم
زیرا از اصل و نسل داودم
تا سایه کرد کار مسعودم
از ملک نبود و نیست مقصودم

من مایه عدل دمایه جودم
خورشید جهان فرود شد لیم
مجموع خصال در رسم و رایم
با قوت و قدرت یلیم انم
خورشید ملوک هفت استلیم
ایزد دادند که جز رضای او

من المدراج

که باست ایچین اکرام و انعام

چه خدمت کردش ما بنده تو

Vertical handwritten text on the right side of the page, containing various notes and commentary.

Handwritten text at the bottom of the page, including the title 'در بیان صفات پادشاهان' (On the description of kings).

وانگاه همیشه بدو بر روزی
 در ره سستی نیایم تا بگرد
 و درم چراغی که نه جندم
 که دم بر آنکه جا به بر کشیم
 کاغذ و مشک ناب بر آنکیزم
 هر که که بار بد پر بنشینم
 ای صاحب موفق فخرانه
 نه نیز سستی احوالم
 بازاری تیز گشت مرا غیب تو
 از من چون جان و دل را بجزدی
 میجوی مر مرا که بواجویم
 بادت بخت و دولت پیوسته

بس که هست عمر که من دارم
 بصد هزار جسد و پد بارم
 از من چراغی که نه مارم
 پس و هم بر خاش بکارم
 و آن صورت لطیفش بکارم
 با صورتش غم دل بکارم
 اندیشه می نداری از کارم
 نه پیش بخوانی اشعارم
 زیرا شدی بطبع حسد بدارم
 نزدیک تو تبه شد بازارم
 بازار مر مرا که دل آزارم
 این خواست ز ایرد و ادام

من مدیح

ای بزرگی که هست کوی
 مهر مانند بر جان تا بجز
 من که مملو و سعد سلیمانم
 خدمت را بیده گوشانم
 در چنین نیست اینکه میکوم
 بیست و اند خدا ای عزوجل
 پس چه سازم که بس بریشانم
 من که دل پر ز غم و آزارم
 همه آفاق من باید گشت

من جسد را آسمان دو دارم
 ابرگر دار بر زمین بارم
 خویش را بنده تو انکارم
 مجلس را بجان حسد بدارم
 از خدا و رسول پس دارم
 که همه شادنی بر انکارم
 چیست جلت که بس که انبارم
 که چه بر گشته ترز پر کارم
 راست کونی سپهر بدارم

اینهاست که در این کتاب
 از کتب قدسی است که
 در این کتاب است که
 در این کتاب است که
 در این کتاب است که

اینهاست که در این کتاب
 از کتب قدسی است که
 در این کتاب است که
 در این کتاب است که
 در این کتاب است که

اینهاست که در این کتاب
 از کتب قدسی است که
 در این کتاب است که
 در این کتاب است که
 در این کتاب است که

اینهاست که در این کتاب
 از کتب قدسی است که
 در این کتاب است که
 در این کتاب است که
 در این کتاب است که

دو نفس بادوزندگانه وعز اوله و مخالفش بحزن

حسب الحال

که جهان منزل فاست کنون
رومی در برقع جیاست کنون
بر سر عشه و دو غاست کنون
زیر این سزای سیاست کنون
شکر یزدان درست جاست کنون
نوشه ارومی صدق جاست کنون
ما وح حضرت خداست کنون
بلبل باغ مصطفاست کنون
سج کز چشم و فیه راست کنون
نوبت خدمت دعاست کنون

چون بیدم بید نه عتسیر
را و مردان نیک محض را
آسمان چون حریف نامضف
دلکار است همچو دانه از انگ
طبع بیمار من زبستر آرز
در عقاقیر خانه توبه
آنزبانے که مدح شایانفت
لجه بر نوای خوش نغمت
سر آسوده و تن آزاده
دستے مدحت شهان کردم

من المداج

کرده جوان جبار از اجبت جوان
با بعد و با علوت همه قران تو
تا بنده آفاشی و کشت آسمان تو
چون باره ابر کرده در زیران تو
گیرد و جمله آری حضرت عنان تو
زخم سبک گذارد که زکران تو
با د آفرین ایزد بر شخص جان تو
از ملک باد بسته که بر میان تو
از روی دوستان تو در بوستان تو

ای کشته ملک ساکن ز امر روان
نام تو و خطاب از سعد و از علوت
کرده آسمانے و عدل آفتاب تو
خبر درخش کرده در کف دست تو
بوسه چو بر نشینی دولت رکاب تو
بر شخص بت پرستی و بر منفر کاوی
از شخص جابقرای تو در شخص ملک جان
تا بر میان جو ز بسته بود که
تا بوستان بود کل دولت نشسته باد

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "دو نفس بادوزندگانه وعز اوله و مخالفش بحزن" and other poetic or philosophical reflections.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, continuing the text or providing commentary.

در روز دوشنبه در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه در روز دوشنبه

میمون لفظی جسته را سنے
 کار تو دارد ہی روا سنے
 تا دم روزی روشنائی
 زانکه کرده است کس خدائے
 کر تو خجائت فرمانے
 روشن و عالی چو او پائے

خوب حضالی و کزیدہ حسلی
 جاہ تو آرد ہسی بلندے
 جان و دروازا ہی بکوشے
 بندگی خویش کرد باید
 خلق جسا فراخا غایم
 ار جو تا آسمان بسا پائے

من المیاد

خوشان مرا تفریت کئے
 در ہر ہسری تربیت کئے
 تا قاف پر از قافیت کئے
 ہر جنس بسی تہیت کئے
 تربیت نہی و وحشیت کئے
 تیمار کشی و تقویت کئے
 بر بارہ نیکو شیت کئے
 طاعت ہمہ بمعصیت کئے
 بی زاد بر فقن نیت کئے

کفتم تو مرا مرثیت کئے
 فرزند مرا چون برادران
 با بی بجان عمر تاکہ قاف
 شایان جسا ز ابد حسا
 عمال خرد و از طبع و دل
 جا ز اور و از ابعض و عقل
 میدان سخن را بنظم و شعر
 در عالم دانش سعی ہنرم
 کی بود کما نم کز ایجنان

من المیاد

بچو مجلس ہزار دستائے
 مرد می کردہ فراوائے
 دادہ خوب جزم فرمائے
 تا کردی تو چون شہمائے
 شیر چینی استار دندائے

ماہر مجلسی ز تو زوہ ایم
 بستہ کاری کردہ با کما
 زو و در ہر جہ خواستیم از تو
 آفت مرد می شیشمائے
 بر فلک امینی مدار کہ او

ورہ ایضاً

ای دارای روزن زندان
 دید کا زان غم جاوید
 دید کا زان غم جاوید
 دید کا زان غم جاوید
 دید کا زان غم جاوید
 دید کا زان غم جاوید
 دید کا زان غم جاوید
 دید کا زان غم جاوید

در روز دوشنبه در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه در روز دوشنبه

صفت پایی کوب باز که
 مایه نزهتی و هسل طرب
 چون چمنین باشد ای سیرت عجب
 که که از زلف تو منساید شب

ایست پایی کوب باز که شش تو با سمن ماند که که از روی تو منساید روز	مایه نزهتی و هسل طرب چون چمنین باشد ای سیرت عجب که که از زلف تو منساید شب
---	---

در حق یار میرمان گوید

میرمان کرد مراد دوش نیم مجلسی داشتم آراسته خوب چشم او ز کس در خمارش کل	آن که انسیه ترا زد در حشا از کل و ز کس و سیم و می ناب ز رخس سبب لب غسل شراب
--	---

در حق دلیر صوفی گوید

انرا که ز عشق تو بلا مینت سه بو سه همی خواهم منم کن ایدت	انرا که ز بجز تو فنا نیست تو صوفی و منم نبرد تو رو نیست
---	--

صفت دلیر فصا و بود

آمد آن جور و دست من برست ز رخ او بدست او بدست بخرم گفت بشمار باش و آهسته گفته ار من بدست بخرم	ز دم استاد دارد دست لبشت چون رگ دست من لبشت بخت دست هر جا من چو مردمست ز رخ ساده تو عهد مردمست سبب سیمین که رفتن اندر دست
--	---

صفت یار جعد زلف بود

زلف تو مگر جانا امید و نیاز است بسته است بجد نودل عجب ترا کجاست	زیر که چمنین مرد و سیاه است دلها همه در بسته امید و نیاز است
--	---

صفت دلیر جبار است

اندر سر تنوری چو سوسن فردری تا بر سر تنوری بیشتر هم از تو زانک	چون شمع و گل با باز نور است طوفان نوح کاه بخت از تو زانک
---	---

صفت پایی کوب باز که
 مایه نزهتی و هسل طرب
 چون چمنین باشد ای سیرت عجب
 که که از زلف تو منساید شب

در حق یار میرمان گوید
 میرمان کرد مراد دوش نیم
 مجلسی داشتم آراسته خوب
 چشم او ز کس در خمارش کل

در حق دلیر صوفی گوید
 انرا که ز عشق تو بلا مینت
 سه بو سه همی خواهم منم کن ایدت

صفت دلیر فصا و بود
 آمد آن جور و دست من برست
 ز رخ او بدست او بدست بخرم
 گفت بشمار باش و آهسته
 گفته ار من بدست بخرم

صفت یار جعد زلف بود
 زلف تو مگر جانا امید و نیاز است
 بسته است بجد نودل عجب ترا کجاست

صفت دلیر جبار است
 اندر سر تنوری چو سوسن فردری
 تا بر سر تنوری بیشتر هم از تو زانک

صفت پایی کوب باز که
 مایه نزهتی و هسل طرب
 چون چمنین باشد ای سیرت عجب
 که که از زلف تو منساید شب

روز نشا با شد و لهو و بطر
دل ز آن مدار شک و غم آن مخزن
بزرگه هست پشش طرف کس
آرم دود دست خود چو کمر سر مهر

صفحت دلبرستانی
ای یار دبستانی دبستان
حوری و دبستان تو مفرین
از نور تو این صبح کشته اعلا
که گاه برند او ستار خود را
اورا تو همی از دو چشم و لب

نیز را چه می بچورا باشد بنا
ور خوش نیایدت کمر ز نهی
کز پشت درویشی اشک همی سازم
هرگز بود که در میانست سیک

صفحت دلبرستانی
مادیده چو تو دلر با و دلبر
ماهی و محبت تو منور
وز فر تو آن گشته حسد کبر
با دام دشکر کو دکان بکبر
با دام بری هر زمان و شکر

صفحت دلبرستانی
تورا ای چو اهو چشم و جنبس
چرا اما تو سازند گاه بود سگ
همی تو که هرگز نترسی نیش
چو نیلوفر انس تو با حوض آب
چرا هر شبی ای دلارام یار
بمبستی در کمینت خوا بگاه

صفحت دلبرستانی
ای مفرین شده تو منبر
یامده خلق را تو چنین پند
ور همی کردنایدت تمکین
در حق حاکم شهری باشد

صفحت دلبرستانی
کفایت تو از دوزخ ای بزم
صفحت دلبرستانی
کفایت تو از دوزخ ای بزم
صفحت دلبرستانی
کفایت تو از دوزخ ای بزم

صفحت دلبرستانی
کفایت تو از دوزخ ای بزم
صفحت دلبرستانی
کفایت تو از دوزخ ای بزم
صفحت دلبرستانی
کفایت تو از دوزخ ای بزم

سلطان اوجین و شاه سلطان
 خرد روز داد روز داد روز داد
 از زاده روز داد روز داد
 از زاده روز داد روز داد

سلطان اوجین و شاه سلطان
 خرد روز داد روز داد روز داد
 از زاده روز داد روز داد
 از زاده روز داد روز داد

بهر بوستانی بیاله منال دم مشک برکوه باد منال شود طالع سال فرخنده فال که کردون محلی در پانوال چو سردسهی بال و در ملک بال	بهر مرغزار است ز دند زو نشد ایر بر سایه خوش بهار ز سلطان گیتی ملک ارسلان جماند رشتا نوتوی از ملوک چو مهر مضی تاب و بر خلق تاب
---	---

عزایات ایامیه فرس

اورم روز روز

بر خیره تازگی کن و انجام باده آر آه منی که شادمان گندم اورم فرود آر باد شیم شادمان و شینیم شاد خوار هر کر جو او بنسند بختا تا جدار تا نعمت خزان بود و لذت بهار	امروز اورم فرود است می بار بخت ای اورم فرودی بده روز اورم فرود تا بر نشاط مجلس سلطان ابو الملوک آن زینت ملوک ملک ارسلان که ملک اندر زمانه لغت و دولت فرودش باد
--	--

بهر روز روز

بنشین با جاش در بوستان خلق جهان هست همه شادمان	بهر روز ای صمیم دستان شاد شینیم گز این مملکت
---	---

مه

عدل جماند ار ملک ارسلان روستم و حاتم و نو شیردان مادد و باقی ملک جهان	کرد جهان را چو بهشت برین آنکه نبودند یک انگشت او تا سخانی علی باقی بود
---	--

ار دیهشت روز

امروز چون بهشت برین است زان موده که کردد از و طبع شادمان	ار دیهشت روز است اماه و لیستان زان موده که خرم از و کشت عیش و م
---	--

سلطان اوجین و شاه سلطان
 خرد روز داد روز داد روز داد
 از زاده روز داد روز داد
 از زاده روز داد روز داد

سلطان اوجین و شاه سلطان
 خرد روز داد روز داد روز داد
 از زاده روز داد روز داد
 از زاده روز داد روز داد

سلطان اوجین و شاه سلطان
 خرد روز داد روز داد روز داد
 از زاده روز داد روز داد
 از زاده روز داد روز داد

روز نهم است طبعین از فرزند سلطان
 روز دهم است طبعین از فرزند سلطان
 روز یازدهم است طبعین از فرزند سلطان
 روز بیستم است طبعین از فرزند سلطان
 روز سی و نهم است طبعین از فرزند سلطان
 روز چهل و نهم است طبعین از فرزند سلطان
 روز پنجاه و نهم است طبعین از فرزند سلطان
 روز پنجاه و نهم است طبعین از فرزند سلطان
 روز پنجاه و نهم است طبعین از فرزند سلطان
 روز پنجاه و نهم است طبعین از فرزند سلطان

آنکه هشتاد و نه نام شاه و شیر شاه و سوز
 اندر این کتیبه که از وی فرستیدید این

روز سیزدهم است
 باد خور و نمته مطرب نوش
 نبرد از سبزه همه دوستان
 شاه جهان در ملک ارسلان
 آنکه دهد باری جا پیش فلک
 تا باید دولت اقبال را
 باد بکشد از سوی فرمانش کوش

روز شانزدهم است ای کار در کار
 تا توانی بیسج یک ساعت باش
 می خور و در ساز کیستی دل بند
 امر سلطان جهان دارد جهان
 آنکه هشتاد و نه نام شاه و شیر و سبزه
 دولت او را پیش کار در دره پنهان

فروردین روز
 فروردینت و روز فروردین
 امیدوست تو چو می مرا می ده
 بر یاد خدا ای جان شمر عالم
 سلطان ملک ارسلان در یاد دل
 دولت چو دعای ملک او گوید
 شادی و طرب بر کند طبعین
 ایگان باشد رسم و روز فروردین
 کار آریست ز دولت ملک داد و دین
 بکنج هر رسم و کفایت آیین
 بر رخ کند فریخته آیین

هجره ام روز
 هجره ام روز با ده بهرام رنگ خواه
 که مرز شادمانت از تخت و تاج شاه

کجا مرز با ده بهرام رنگ خواه
 که مرز شادمانت از تخت و تاج شاه
 که مرز شادمانت از تخت و تاج شاه
 که مرز شادمانت از تخت و تاج شاه
 که مرز شادمانت از تخت و تاج شاه
 که مرز شادمانت از تخت و تاج شاه
 که مرز شادمانت از تخت و تاج شاه
 که مرز شادمانت از تخت و تاج شاه
 که مرز شادمانت از تخت و تاج شاه
 که مرز شادمانت از تخت و تاج شاه

آنکه هشتاد و نه نام شاه و شیر شاه و سوز
 اندر این کتیبه که از وی فرستیدید این
 آنکه هشتاد و نه نام شاه و شیر شاه و سوز
 اندر این کتیبه که از وی فرستیدید این
 آنکه هشتاد و نه نام شاه و شیر شاه و سوز
 اندر این کتیبه که از وی فرستیدید این
 آنکه هشتاد و نه نام شاه و شیر شاه و سوز
 اندر این کتیبه که از وی فرستیدید این
 آنکه هشتاد و نه نام شاه و شیر شاه و سوز
 اندر این کتیبه که از وی فرستیدید این

بغای شرف از زو کار آید
تغایار شرف تا است زو کار

بر آورد می جان شیرین ز تن

بیا لود می چشم روشن ز سر

بدان و عارض چون شیر و آن در زلف حقیر
بزیب تقدی کش بنده گشت سرو قوی
بچشم چشمی کش سهر بود سحر حل
که گزشتیم از این پس کنی بهر عیب

باید و آن چکان در بنمزگان چون تیر
بجس رویی کش بنده گشت بد مزین
بجوی زلفی کش دانه بود مشک و غیر
و کردلم راه زمین پس کنی پیش ز میر

در دل چونیره کند عشق جاز خار
در تن خرد ز بوی ز صبل تو موی
سهر در چشم بجایم در از شرم زار
بر دیده ام جو اشک ز نایب تر
آویزدم نظر نظر اندر مشه مشه
ناکی بر آرمایم اید دست نیک
کل کل فتاده برود رخ من زده رده
عغم کم خورم کم هست زیا نکا خیز
باز را بهما که هست محو فت راه راه

با بیخ دیر دیر کند صبر دارد
در من جنب زانده بجز تو مار مار
که بیم ز فرقت تو دلا زار زار
سچان شوم خانه کم جامه تار تار
از دانه دانه تو لود دیده چو مار مار
ما چند بر کر اییم ای یار یار یار
تا تانزه در حکم خست خار خار
دل جوشش کم که هست جفا کار کار
وز کار کار که هست زه خوبست کار کار

مرا روی تو ای نازنین کنار
من ز روی تو چون زرد شد چمن
نه چون قد تو سردی بوستان
چو خوشتر مجبان از جمال تو
جماذاور مسعود تا حدار

بدیاه بسی خوشتر از نو بهار
کل و لاله سوری جسم ز بار
نه چون روی تو نقشی لقب بار
مگر مجلس سلطان کامکار
رزمین خسر دمسود شهر یار

باید و آن چکان در بنمزگان چون تیر
بجس رویی کش بنده گشت بد مزین
بجوی زلفی کش دانه بود مشک و غیر
و کردلم راه زمین پس کنی پیش ز میر
با بیخ دیر دیر کند صبر دارد
در من جنب زانده بجز تو مار مار
که بیم ز فرقت تو دلا زار زار
سچان شوم خانه کم جامه تار تار
از دانه دانه تو لود دیده چو مار مار
ما چند بر کر اییم ای یار یار یار
تا تانزه در حکم خست خار خار
دل جوشش کم که هست جفا کار کار
وز کار کار که هست زه خوبست کار کار
مرا روی تو ای نازنین کنار
من ز روی تو چون زرد شد چمن
نه چون قد تو سردی بوستان
چو خوشتر مجبان از جمال تو
جماذاور مسعود تا حدار
بدیاه بسی خوشتر از نو بهار
کل و لاله سوری جسم ز بار
نه چون روی تو نقشی لقب بار
مگر مجلس سلطان کامکار
رزمین خسر دمسود شهر یار

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory notes, written in a cursive script.

گر دی رخم طرف سمانی بکبر بر کاندوده شده انده و عم کت کبر تا چون مژه زخمی ز نذاخر تکرار کز رخم حکر دور نو آمد حکر بر این وصل سر سیم مانده است کونی که نذیدی تو مرا جگر کبر ای رشک دست که باید لعبر بر	مانا که رخم زین کردی زداقت چندان غنم و اندوه فراز آمد دل شد سپر جان ز سبب مژه تو جان و تن بچاره در مانده ماند تا جگر نشسته است بزویک تو ساکن بر تو گذرم زوی بست بی همی افزین من بر تو بهی هر چه کنم دست نیابم
--	---

او دشمن نزد من آن کار طراز چشم بر خواب سمر که کرده باز بیر غنچه پنجم است انداز چنگ مانند آواز کرد آغاز در چه دارد بمن زمانه نیاز تو ز من نه بوصل من پرداز	آمد آهسته با کر شمه و ناز زلف پر سحر بر شکسته بجل بر نهاده برابر روان چو کان لغزش چو زوی بنو مبدی ای بسازی مرا نیاز بست من چو پردستم مهربان اول
--	--

طبع آزاده را فرمان باش در دهنم ز چرخ درمان باش تن پاکیزه جام را جان باش بر دلم سودمند باران باش مر مرا یار بسند وزندان باش کس گوید ترا که نهان باش بر سر آن نبشته عنوان باش	دی می لعل راحت جان باش روزگارم گنت مرسم شو بیتو بجان نمی است جام بلور دلم از قحط مهر خشک شده است که تو زندان کشیده چون من اخر شب شد آشکار تو مانه می نویسم از شاد سنی
---	---

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the text or providing commentary.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a concluding note or a separate section.

من گفت اسم که بیسنی همی
نزیده ترین عادت من جفاست
پیموند با یار بد مهر جبر

نه افزون شوم زینکه سمن زکم
ستوده ترین خصلت من گتم
مکن پیش معشوقه محنتم

ای لعنت دست و ضم و جزو شاه
ای جان دل عزیز تر از من زونی و پست
ایدوست پیکره مرا مهترم کنی
گفتی چرا گشته جند در این
ای مهر و ماه چند گم در غم تو
ما هر دو پادشاهیم از نیک کنیک
سلطان بود الملوک ملکات ارسلان
پیر کلاه من که برون آید از جباب
آباد شد ز ما نه ز جا ه من و که بدید
با که از سپاه دشمن کی باشد
افکنده گشته دشمن و افتاده دل
بحق دستیار من شد و من ستار عدل
من شادمان بخت ز من ملک شادمان

وی سوسن و گل و سمن و مهر و ماه
ایزد بر این دعوی که کریم نواهان
خردوستی خویش چه دانی گناهان
و آنیکه چه آیشدی زلف و تاهان
ترسم که مهر و ماه بسوزد ز آه من
من پادشاه کیستی تو پادشاه من
کامروز عدل و مردی در ایستاهان
سخم بزین بسوزد بر کلاه من
اندر زمانه هرگز جایی جوا ه من
گردون و مهر و ماه دستاره سپاهان
در زرمگاه من بود و بز مگاه من
من دریناه ایزد و دین دریناهان
من سیکو اهل خلق و خلک سیکو اهلان

بگشتم دل همی منم غم و بیمار جان ایجان
بجا جنت جان ترا خود پر عیبت ترا جوم
ز اندوست گران شد جان خود هر گشت گشتم
ز جبرت جان همی ناله ز تو یاری همی خوا

با بدیشی همی دانی همه سر ار جان ایجان
مجوی از من جان خمر خجوه آزار جان ایجان
تو بردل کنون نفس طراز بار جان ایجان
تو یاری ده کی جان که هستی بار جان ایجان

Handwritten marginal notes in various directions, including the top and left margins, providing commentary or additional text related to the main poem.

تا دیده ام آن لب کبر بار ترا
زیر از پی لعل لب ای یار ترا

روزی بر من همی نیای صنما
آخر تو مرا وفا نمایی صنما

افکند دلم زمانه در زاریها
ایمید تو میداد مرا یاریها

ای مدحت تو فرض و در کافها
حصنی که بصد تیغ کس آنرا بکشا

خوش از بر من همی کیز ملکا
از آتش من سر سر بخیزد ملکا

نهر شیر که بودم عنبر اری شاه
شبه پس از این بگفت نیار شاه

عشق تو بلند و صبر من پست چرا
میخواره منم و چشم تو مست چرا

در جس منج با چنین آهنگ

پوسته نیکم خواهم کفار ترا
بگشاده دهان پسته کردار ترا

چون آنی بیکر مان نیای صنما
چون نیکم مرا بیازمانی صنما

در دیده من سرشت بیدار یها
تا جانم بزم چنین بدسوار یها

در حلیت تو قافله در قافها
ککاب تو کند عالیها سا فلها

دشمن بر من همی سیزد ملکا
از جس چو من کسی چه خیزد ملکا

شد کشته تیغ تو بزاری شاه
می نوش دم همیشه چه داری شاه

روی تو نکود خوبی تو گشت چرا
پیش تو لبم بوس تو بردست چرا

صالح بیستو چکونه باشتم ترا

که خون کبر من نود و نه
که با بدست زار و دیر ایهما
دیده ام آن لب کبر بار ترا
زیر از پی لعل لب ای یار ترا
روزی بر من همی نیای صنما
آخر تو مرا وفا نمایی صنما
افکند دلم زمانه در زاریها
ایمید تو میداد مرا یاریها
ای مدحت تو فرض و در کافها
حصنی که بصد تیغ کس آنرا بکشا
خوش از بر من همی کیز ملکا
از آتش من سر سر بخیزد ملکا
نهر شیر که بودم عنبر اری شاه
شبه پس از این بگفت نیار شاه
عشق تو بلند و صبر من پست چرا
میخواره منم و چشم تو مست چرا
در جس منج با چنین آهنگ
پوسته نیکم خواهم کفار ترا
بگشاده دهان پسته کردار ترا
چون آنی بیکر مان نیای صنما
چون نیکم مرا بیازمانی صنما
در دیده من سرشت بیدار یها
تا جانم بزم چنین بدسوار یها
در حلیت تو قافله در قافها
ککاب تو کند عالیها سا فلها
دشمن بر من همی سیزد ملکا
از جس چو من کسی چه خیزد ملکا
شد کشته تیغ تو بزاری شاه
می نوش دم همیشه چه داری شاه
روی تو نکود خوبی تو گشت چرا
پیش تو لبم بوس تو بردست چرا
صالح بیستو چکونه باشتم ترا
که خون کبر من نود و نه
که با بدست زار و دیر ایهما
دیده ام آن لب کبر بار ترا
زیر از پی لعل لب ای یار ترا
روزی بر من همی نیای صنما
آخر تو مرا وفا نمایی صنما
افکند دلم زمانه در زاریها
ایمید تو میداد مرا یاریها
ای مدحت تو فرض و در کافها
حصنی که بصد تیغ کس آنرا بکشا
خوش از بر من همی کیز ملکا
از آتش من سر سر بخیزد ملکا
نهر شیر که بودم عنبر اری شاه
شبه پس از این بگفت نیار شاه
عشق تو بلند و صبر من پست چرا
میخواره منم و چشم تو مست چرا
در جس منج با چنین آهنگ
پوسته نیکم خواهم کفار ترا
بگشاده دهان پسته کردار ترا
چون آنی بیکر مان نیای صنما
چون نیکم مرا بیازمانی صنما
در دیده من سرشت بیدار یها
تا جانم بزم چنین بدسوار یها
در حلیت تو قافله در قافها
ککاب تو کند عالیها سا فلها
دشمن بر من همی سیزد ملکا
از جس چو من کسی چه خیزد ملکا
شد کشته تیغ تو بزاری شاه
می نوش دم همیشه چه داری شاه
روی تو نکود خوبی تو گشت چرا
پیش تو لبم بوس تو بردست چرا
صالح بیستو چکونه باشتم ترا

با اینجه اندوه نیش با خرد
خورد و بوی خوش که گمان از سر
خوردی که بزده صبح مراد است
خوردی که بزده صبح مراد است

ای شاه جهان جهان از او نشاد
تو شاه جهان که جهان را در تو
ای شاه جهان جهان از او نشاد
تو شاه جهان که جهان را در تو

ای شاه جهان جهان از او نشاد
تو شاه جهان که جهان را در تو
ای شاه جهان جهان از او نشاد
تو شاه جهان که جهان را در تو

چون باره فتح تو بمیدان تازد
تاج تو همی بسوسه کیوان یازد

بایستغ تو بدسکال تو جان باز د
تخت تو همی بر آب جولان سازد

بر غارض تو مشک همی افزاید
گر مشک ز غارض تو زاید شاید

و آن روی چو ماه نوسه آید
تو آن هونی و مشک ز آهوی زاید

آنی که ز کبر ماه نپسندی عهد
در عشق تو ام سود میند در عهد

قسمم ز تو خارا است ز گل زهر آید
چون آبله نسیه ولی چون گل چید

در بند تو امی شاه ملکشه ماید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید

تا بسند تو پای تاجداری سایه
کز زهر شود ملک ترا نکند آید

دل بیش کشد بیخ چو دلبر دوشود
مستی آرد با ده چو ساغر دوشود

سرگرد در بنجر چو افسردوشود
گرد که در ویران چو کدیور دوشود

دوشم چو شب از بنفشه روی نمود
از دیده و دست و جیب و پیراهن بود

در بجز تو ام دیده چو زکس نمیند
چون لاله همه دریده و خون گود

چون غنچه رهبری را ز تو در دل دارد
در مباد شود و دیده باران بارد

ترسم که غم عشق چنین نگذارد
چون گل همه استر تو سپرون آرد

گو شمع ز تو نشود بنا جز همه سرد
دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد

دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد
دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد

ای شاه جهان جهان از او نشاد
تو شاه جهان که جهان را در تو
ای شاه جهان جهان از او نشاد
تو شاه جهان که جهان را در تو
ای شاه جهان جهان از او نشاد
تو شاه جهان که جهان را در تو
ای شاه جهان جهان از او نشاد
تو شاه جهان که جهان را در تو

ای شاه جهان جهان از او نشاد
تو شاه جهان که جهان را در تو
ای شاه جهان جهان از او نشاد
تو شاه جهان که جهان را در تو
ای شاه جهان جهان از او نشاد
تو شاه جهان که جهان را در تو

روید من ازین تو خندانم
من تو نامبرن تو خندانم
وله

بسنکر که ز شاخ می چه کو بیفلس
بسنکر که چه پانخ آرد اور بیفلس
وله

چون روی بتان کشت باغ اندر گل
دبر هر چینی خاست ز غلبیل غلغل
وله

خاش نشود همی ز غلغل غلغل
آند و لب تو گل و در خسار تو گل
وله

خز در غم عشق تو سفر می کنجشم
در عشق تو خز بجان خطری کنجشم
وله

من بی الم ایمنم که شایسم
یار است مرا غم تو کلبه یاریم
وله

که تیر بروی خوب تو در نگرم
در عشق دم شیر عین شیرم
وله

هر کجندی هسته آرندم
شیرم که بدشت ویشه بگذارندم
وله

صباح دل اگر بجای جابه بدرم
شاید که همی خون شود از غم جگرم
وله

بهر روی تو خندانم
من تو نامبرن تو خندانم
وله

بسنکر که ز شاخ می چه کو بیفلس
بسنکر که چه پانخ آرد اور بیفلس
وله

چون روی بتان کشت باغ اندر گل
دبر هر چینی خاست ز غلبیل غلغل
وله

خاش نشود همی ز غلغل غلغل
آند و لب تو گل و در خسار تو گل
وله

خز در غم عشق تو سفر می کنجشم
در عشق تو خز بجان خطری کنجشم
وله

من بی الم ایمنم که شایسم
یار است مرا غم تو کلبه یاریم
وله

که تیر بروی خوب تو در نگرم
در عشق دم شیر عین شیرم
وله

هر کجندی هسته آرندم
شیرم که بدشت ویشه بگذارندم
وله

صباح دل اگر بجای جابه بدرم
شاید که همی خون شود از غم جگرم
وله

از غم تو خندانم
من تو نامبرن تو خندانم
وله

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مگر وہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

